بفضل خالق کن فیکون سبحان رازق بیچون

رساله صاحب کشف و یقین حضرت قاضی حمید الدین ناگوری رحمة الله علیه



از حسن اهتمام شاه سید حسین الله قادری و سید عبد القادر نقشبندی

در مطبع حسینی متصل دروازه افضل گنج طبع گردید





بسم الله الرحمن الرحیم



الله لا اله الا هو درود بید و دبران ظهور که شهود ذات و مقصود
صفاتست و بر آل و اصحاب و بر پیروان دے باد بعد ازان
کلی چند که از الهاماتست نه از عقلیات جوش ست نه از کوش از برائے
ذوقیات یاران تحریر یافت تا در عقده عشق رهنمون شود و ازین شرب
شرار شوق بدرون برود امید که در نظر مقبولان جا وید قبول یابد آمین یا
رب العالمین چون آن گل نازک در گلشن بی نشان بر بستر ناز در
خواب مستی چنان بیخود بود که از هستی خود خبر نداشت ناگاه مشاطه
قضا از خلوت خانه کنت کنزاً مخفیاً سر بر کرد و زمزمه

فاحببت بگوشش فرو خواند و باز استماع آن نغمه در جوشش
آورد و بکشش آن اعرف پیدارش ساخت چون سر از مهد عدم
بر کرد یکایک نظر بر جمال ان الله خلق آدم علی
صورته افتاد و نور حسنش بر دیده اش چنان تافت که از
غلبهٔ عشق بیقرارش ساخت و از نهایت اضطراب در عین حضوری
بانگ بی صبوری برداشت یالیت رب محمد لم یخلق محمدا
یعنی از نهایت خوشی خراشی در جانش افتاد آری شاه عشق که
حسن عبارت از وست هر چند که از دیدهٔ عاشقی در آئینه معشوقی
جمال خود را می بیند خوب تر مینماید و هر چند که خوب تر مینماید خراب تر
میگردد و هر چند که خراب تر میگردد خوب تر میشود حالش از اول تا
آخر همین است آری از ازل سر بر کرده تا ابد نگرانست اما از غایت
اشتیاق سیرابی ممکن ندارد بیت هرگز نشد از دیدن تو دیدهٔ ما
سیر الحق که درین شیوه چنانا دیده گدائیم ؛ چون خواست که در صحرای

ظهور بساط محبت بگسترد و گلشن جهان بصفت عاشقی و معشوقی باگل رخسار خود عشق بازی بازد و در ساز من و تو ترانهٔ محبت آغاز د تا بسمع آن نغمه عاشق بپروانه وار بر شمع جمال معشوق خود را فدا سازد اما ارواح های محبان طاقت فراق ندا شتند و نمی خواستند که بزندان دنیا آیند و به قفس قالب پای بند شوند حق سبحانه تعالی با ایشان وعده کرد که لطف ما شما را فرو نخواهد گذاشت لاکن درین مصلحتی عظیم است چونکه قدر وصال بیفراق دانسته نمیشود پس برو و در گلشن صفات متفرج ذات بدست آر و عجایبت قدرتهائی ما را معاینه کن و نعمت هائی گوناگون در تصرف آر و شکر گو که این همه مهیا برائی تو کرده ام و ترا برائی خود و ازین دوری متفرق نشوی خاطر جمع داری که سلسلهٔ محبت محکم است یُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ لو رفیق کرم بهمه حال از تو جدا نخواهد شد یعنی وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ و قلاده لطف از گردن تو کشیده نخواهد شد نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ و هر ساعت با ما

در گفت و گوی باشی یعنی فَاذْكُرُونِی اَذْكُرْكُمْ و هر دم در مجاهده

خود کوشی وَاذْكُرْ رَبَّكَ اِذَا نَسِيتَ تا مشاهده هر زمان نوشی

یعنی فَاَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ و همیشه در دایره جمع الجمع مقیم باشی

یعنی كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَيَبْقٰى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو

الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ و هر دم شراب شوق ساقی با ذوق در کام

جان تو خواهد ریخت یعنی وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا

باز باندک ایام سر رشته وصلت خواجه جنید ازین سفر کثرت بوطن اصلی

که وحدت است خواهی رسید یعنی قطره که در صدف نهان کرده اند از برای

آنکه تا دُر گردد چه در کامل آید آنگاه در صدف نمی شاید بلکه انزمان دُر در خزانه

شاه باید اَلْيَوْمَ اَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَاَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي

ازین معنی بود هیهات هیهات چون آن دُر بی بها در صدف آمد تیز

بلا بود که بر صدف آمد یعنی وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِي كَبَدٍ عجب

ظهوری که عین حجاب عجب حجابی که عین ظهور عجب ظهوری که عین موجود عجب موجودی که

*

بی شهود و با شهود ست و عجب احدیکه در عدد یی نمود و عجب نمودی که
عددیکی نمود و عجب معمائیکه هیچکس نتواند گشود و عجب مویی که هوش از
از دل ربود و عجب ربودگی که نابود به بود به بود گردانید و عجب نابودگی
که به بود آورد و عجب بودگی که با او باشد و عجب باشندگی که در وباشد
هیهات هیهات خویش در دیگر در مانستن همونست خویش در مانیک
جای از دست خویشتن های که با جانان خویشتن ست و خویش سودائیکه بهو
دارد خوشن هوائیکه بلقایش آرد خوش لقائیکه لقای بخشد خویشتن خشمی که
جیبش نگرانست خویش مهلکه فارغ از هجرانست دلا این وجود عیان یافتنی
ست هر که درین یافت یافت هر که نیافت [illegible] این دیده برای دیدن آن
هر که ازین دیده درین دیده ندید هرگز ندید مَن کانَ فی هٰذهِ
اعمیٰ فهو فی الآخرة اعمیٰ دلا در شوق جوشیدن
وبفراموشی خود کوشیدن و خود را در ذات پوشیدن آن ست

تا مشاهده اقوال و مشاهده افعال و مشاهده احوال خود در وی نماید و در مشاهدهٔ
احوال چندان مستغرق باشد که فانی مطلق گردد چون فانی مطلق شد بقاء
ابدی یافت اینجا اقوال افعالش حقیقی باشد هرچه خواهد بگوید و هرچه خواهد
بکند قسم ثانی ازینجا بود اما این احوال را کسی در میکشد و کسی
بر میکشد و نهایت آنست که در میکشد و آنکه در میکشد سر می برد و آنکه بر
میکشد سر میدهد و آنکه در میکشد دریا نوش است و آنکه بر میکشد بقطره
مدهوش است و مهمان شاه عشق است که جائی با هوش بر آمد و با جائی با هوش
آنکه با هوش است عاشق عارف است و آنکه با هوش است عاشق کامل است
اما این در عبارت رفت و آن در اشارت ماند خیالات عشاق
چنانچه بهشتیان را دوزخ عذاب است آنچنان دوزخیان را بهشت عذاب
یعنی جلالی را جمال بهتر جمالی را جمال خوشتر اما عاشقان ازین هر دو دور تر
زیرا که ذاتی اند و خیال ایشان ازین هر دو برتر محبوب ایشان در پرده
ازلی نهایتی حسنش هر دم مضطر و همیشه رنگ روی شان چون زر مدام

در محک محبت خوب تر و مقام ایشان عِندَ مَلِیکٍ مُقتَدِرٍ

بدلا عاشق و معشوق یک ذات اند اگرچه بعبارت تا دو می نمایند و هر که دو می بیند

در خروش است و هر که یک می بیند خاموش است و هر که هیچ نمی بیند

مدهوش است و این همه رنگهائی اوست و اینجا کیست که در میان آید و

زبان بمدحتش کشاید همو نیست که در بی نهایتی خود حیران مینماید هیهات

هیهات ازانگاه که باد عشق دریای وحدت را در جنبش آورد وازان

جنبش موجها زدن گرفت و این همه که دیده میشود موج آن دریا است

که می آید و می رود و هرگاه که باد عشق ساکت گردد و دریا از جنبش آرام

یابد ظهور به بطون رود قیامت قایم شود و شرح این سخن بقلم راست

نیاید فهم مَن فَهِم هیهات هیهات بیک اشارت

هزار عبارت پیدا گشت و هر عبارتی را صورتی و هر صورتی را معنی

و هر معنی را بیانی یعنی از وحدت روی بکثرت آورد و در صحرای ظهور

از هر طرف موسی وار ناله سبحان ربی برآمد ناگاه گوئی مقصود در میدان

معرفت اندا ختند و هر کس از مقام خود جنبیدند و همند ادراک در کردند و بچوگان

تفکر بجنبیدند تمام بهر طرفی پی بردند اما بکمال مقصود هیچکس نرسید مگر آن شهسوار که

بچوگان بازی مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ ماهر بود و بسعادت

خود واقف بیک جولان از میان در ربود و بطرفة العین از حال بگذرانید

یعنی مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى و بمقام رسانید یعنی قاب قوسین او

ادنی و بوقت بر جا بماند لِي مَعَ اللهِ وَقْتٌ و در دایره جمع الجمع مقیم گشت

یعنی كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ولا بر که در ذات گم شد در صفات

پیدا آمد و چون در صفات پیدا آمد پس در عالم ظهور هر وجود نمودار گشت

زیرا که چون این از میان رفت او در میان آمد پس هر چه هست او باشد

و حقیقت حضرت صلی الله علیه وسلم از اینجاست و بدین محل خاص هیچکس نرسید

مگر او و بعضی از پیروان وی اما در میان هزاران یک کس که طلب غنیمت حضرت

را دیده باشد بعضی در وادی لَا إِلٰهَ مانده و بعضی در دایره إِلَّا اللهُ رسیدند

و بعضی اند که بحقیقت محمد الرسول الله رسیدند مَنْ رَآنِي فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ

اینجا مسلم باشد ای جان من عوام را اسم با جسم ست و خواص را اسم بی جسم است
زیرا که ایشان محو بجسم حقیقی شدند ناچار بجز اسمی بیش نیست و خودی ایشان از جدا
غایب گشته پس بجز خدا هیچ نمانده و دیگران در خودی خود ماندند ناچار در فراق ابدی
افتادند و وجود خاصان در رشتهٔ وحدت همچو جبهٔ سفته معلق اویزانست ازین
جهت از مشرق تا بمغرب در ته قدم ایشان است و چون قلب بصفا و لطافت
پذیرد قالب هم بصفت قلب میگردد و نور بنور میرسد و لطیف بلطیف می پیوندد
یعنی درون و برون یک لخت میشود چنانچه هیچ کدورتی در میان نمی آید پس
اگر تیغ بر ایشان رانند همچو در آب رود و مجمع البحرین اینجا روی نماید و ادفی
در زمین دنی در آسمان بلکه هفت طبق فرودینه و هفت طبق بالینه یکطور
میگردد و در نظر ایشان هیچ بجایی نمی ماند یعنی وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ ای
جان من مشکل سخنی است زیرا که تا فانی مطلق نشود مسلمان حقیقی نباشد هم ازینجاست
که بزرگی میفرماید فرد صوفی شده و شیخ هم گشتی لیک ٭ این جمله شدی ولی
مسلمان نشدی ٭ عشق در هاهوت معشوق در یاهوت عاشق در لاهوت

عارف در جبروت واصف در ملکوت واقف در ناسوت نزول تا اینجا بود ما کرفت

چون وقوف یافت بوصف شتافت و وصف بعرفان انداخت و عرفان بمعا

پرداخت و در رویت معارف عاشق خود را باخت و چون خود را باخت

معشوق را یافت ناگاه سپاه غیرت از کمین گاه وحدت بتاخت و همه را

زیر تیغ خود ساخت بجز شاه عشق هیچ نگذاشت یعنی چونکه همه ذات بود باز همه

ذات شد و آن نزول بود و این عروج پس کنت کنزا مخفیا عبارت

از هاهوت است فاحببت عبارت از یاهوت ست ان اعرف

عبارت از لاهوت ست فخلقت الخلق عبارت از جبروت و ملکوت

و ناسوت ست و این منزل هاشتگاه شاه عشق ست که در هر منزل ظهوری

دیگر و نوری دیگر و در هر مقامی اسمی دیگر و رسمی دیگر و ذوقی دیگر و شوقی

دیگر پیدا کرد اما ناسوت جای جسمی ست یعنی مجموعه این همه درین یافت

زیرا که تیری که از کمان قضا بیرون جهید رسید بر هدف ناسوت رسید

یعنی انچه در دکان وحدت بود یکیک در بازار کثرت کشود و وجود سی

که بی شهود بهست در عالم ظهور عین موجودست دلا خواه دانی خواه ندانی
دم که هست همیشه در ذکر هو می باشد یعنی در هو می آید و در هو میرود واین
محض عطای حق سبحانه تعالی ست همه کس را اما دآی بر ما که قدر این عطا نمیدانیم
و شکر این نعمت نمیگذاریم پس فهم باید کرد در دمی که می آید و می رود
در کدام حروف در کدام صوت و چه بانگ بر میخیزد یعنی هو هو بس هر که
دالست خود را درین معنی رفیق کرد فهم در عمیق عریق برد و دیم را درین
دریای محیط انداخت و در آمد و رفت خواطر را رکاب دار ساخت تا بجد که
خود را از میان باخت چون خود را باخت مقصود را یافت آری باستی
وجود طالب مثل نمک سنگ است و مطلوب همچو آب پس نمک سنگ وجود
را در آب مقصود مدام غرق داری شک نیست که بتدریج غایب گردی
اما هر که در انبار نمک افتد نمک شود فهم ساز این فهم همین شغل است
و دوی این سر چه هست گو ما تش ازین معنی است واعبد ربک
حتی یاتیک الیقین واین عبادت تعلق بفهم دل است تا نه پنداری

کہ نسبت این کا باب ذکل لا صلوٰۃ الا بحضور القلب بیت

ہر انکو غافل از حق یکزمانست ٭ در اندم کافرست اما نہانست ٭ و این کار

تعلق بمجاہدہ دارد نہ بریاضت نہ بصوم و نہ بصلوٰۃ نہ بذکر نہ بفکر و نہ بمراقبہ نہ

بمحاسبہ نہ بعلم نہ بمعرفت نہ بکفر و نہ باسلام ہیچ تعلق ندارد از ہمہ بیرون است

و این را عنایت خاص و عطای محض گویند ہر کہ دہد واللہ یختص برحمتہ

من یشاء بیت تو مباش اصلا کمال این است و بس ٭ تو در و گم شو

وصال این است و بس ٭ ہیہات ہیہات از انگاہ کہ در گردش

گردون افتادہ است تا غایت در گردش ماندہ است و این چرخ ہمہ را در

چرخ داشتہ است یعنی فرو میبرد و بالا میکشد چنانچہ خواجہ شمس تبریزی از ہمعنی

خبر میدہد قطعہ گر بہ پرسندم ز حال زندگی ٭ ہفصد و ہفتاد قالب دیدہ ام ٭

گر بگویم شرح حال خویش را ٭ ہمچو سبزہ بارہا روئیدہ ام ٭ ہمہ کس در کوشش

اند کہ ازین ورطہ خود را بیرون کشند اما چون خواست برین است چہ کنند ہر کہ

ازین طلسم بیچ و پیچ روی نتافت از آمد و رفت خلاص نیافت اما ہر کرا

عنایت او رهبر باشد ازین گرداب خود را بیرون کشد بوی رسید و کسوت
دوری که جامه مفارقت بدرید و هر کرا او وا گذاشت در فراق ابدی انداخت
و این معنی است که بعبارت راست نیاید بر موزی عرض نموده شد **بیهات**
بیهات از اندم که از عدم در دم آورد دم بدم در غم همدم و همای غم
همی آرد و از شوق جانان بجان جانان که از جان بیغم واز درد دلبری درد
پیرورد و درد دل درد بلکه دل درد در عین درد و دوای درد همدرد و همدرد
و در میان هزاران بکمرد که از همه فرد سینه اش پر از آتش و آهش سرد و دیدها
پر از خون و رخش زرد و هر که خالی ازین درد نیست نزدیک مردان او مرد
و هر کس درد مند از درد من از بی دردی پر درد که یک ذره درد نصیب ما
نکرد **بیت** زردی بروی من که تو بینی مدان زعشق ** اندر رهش که جان
سپردم خجالتست ** ای جان من کوی عشق پر بلاست در نیاید دران کوی مگر
عاشق که غذایش بلاست آری چون خدا از بلا ساخت رحمت در لقایافت
عاشق هر چند که بیکار است در کار است هر چند که محروم از یار است

جانش در قید نگار است هر چند که ظاهرش مهجور است باطنش پر از نور حضور
است زاهد هر چند که دوید بمنزل نرسید عاشق از راه و منزل بیزار است
زیرا که جانش اسیر کمند زلف دلدار است و غلیواز هر چند که بلند پرواز است
اما نظرش بر مردار است هر چند که به بلندی میرود همتش به پستی می رود
و باز هر چند که شکسته و بی ساز است اما همتش بلند پرواز است اگر
از گرسنگی جانش بر آید چنگ بمردار نه آلاید هر چند که زبان لرزنده
دارد ولاکن دل برزنده دارد مراد خود در یک حمله برد نه چون زاغان شب و
روز بپرد هیهات هیهات هر که در نظارهٔ ذات افتاد از توجه
صفات برخواست و دانهٔ بی سببی در کشت جان بکاشت و دل از عالم
سبب بکلی برداشت و شاه عشق این عقدهای پیچا پیچ که بود به یک نظر بیچه سبحیا
را در پیچید و آفتاب معنی از زیر ابر صورت برون کشید خیالات
عشاق شب که روز عاشق است بدیدن چهرهٔ معشوق صبح خود را فدا
میسازد یعنی در ظهور محبوب محو میشود و سیاهی همچو در روشنی وصال یا خبر

میگردد و هر چند که ناچیز میگردد درد و سوز او افزون میرود زیرا که داغ ازلی است
و مراد از روز و شب که عبارت از فرح و حزن هست یعنی شاه عشق چون در
بحر بی نهایت غوطه میخورد و دران عمیق بی پایان غایب میگردد و عالم را تاریک
میسازد و در قعر بی نشان چندان میرود که آفتاب مقصود بدستش میرسد باز از
عمیق حزن سر بعالم فرح میکشد و مهر رخش با وج ظهور طلوع میکند و جهان را منور
میگرداند پس شب که هست حزن اوست روز که هست فرح دوست است
یعنی گاه رخ مینماید و گاه زلف می آراید اما ازین دفتر ابتر عالم خراب است
داران بقا که عین بقاست حرف فنا از جریدهٔ جهان نهانست دلا آنکه سر در
عاشقان بوده در بالش محبوب بی نیاز از سر ناز چه لطف می فرماید یعنی
ای محمد تو از ما قرار میجوئی من از تو بیقراری مطلوب دارم هم ازینجاست که گاهی
بدریای وحدت مستغرق وصلت یعنی کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَیَبْقَیٰ
وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ مستغرق بودی و عندلیب
روحش ترانهٔ لی مع الله وقت می نواخت و گاهی موج غیرت

بیا حل فراق باززدی یعنی قُل اِنَّمَا اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُکُمْ آنزمان نائهٔ یالیتَ

رَبَّ مُحَمَّدٍ لَمْ یَخْلُقْ مُحَمَّدًا برداشتی گاه از خاک نعلین عرش پا قرار بودی

گاه بهدف دلش تیر اَلَمْ یَجِدْكَ یَتِیْمًا فَاٰوٰی زدی گاه در عشق بی نیاز

سر مدبی نیازی مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغٰی اندر دیدها کشیدی گاه طعنهٔ اغیار

به پیمانهٔ جور بر جان رسیدی گاه بر تختهٔ قَابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنٰی نشیبی

گاه بدر خانهای بیوگان گشتی این همه برای از دیاد محبت و درد بود هم

از ینجاست که حضرت صلی الله علیه وسلم منتظر بودی آلهی در روزی که محمد را

نو دردی و از عشقی حاصل نشود در بر آمدن آفتاب آن روز برکت مباد بر

هر چند که فراق بسیار عشق بیشمار و هر چند که عشق بیشمار عاشق بیقرار و

هر چند که عاشق بیقرار معشوق در کنار و هر چند که معشوق در کنار عشق تابدار

مصرع نه حسنت آخرین دارد نه سعدی راسخن پایان ؛ پس قرار

عاشق در بیقراریست و بیقراری ممکن نیست مگر در فراق و فراق ممکن نیست

مگر در جدائی و جدائی ممکن نیست مگر در خودی و خودی ممکن نیست مگر از خدای

یعنی حقیقتاً خودی هر خدای رست پس بهمه حال خودخدائی حجاب روی خود است ولیکن ترانهٔ محبت در ساز من و تو مینوازد و وقتی که این ساز نبود هیچ نبود چنانچه

فرد حجاب روی تو هم روی تست در همه حال ؛ نهانی از همه عالم ز بس که پیدائی ؛ عجب وصلی که عین هجر و طرفه هجری که عین وصل دلا ذات واحد او بدین دو صفت در ظهور آمد و این دو تعبیه عاشق و معشوق هرگز نخیزد و اگر برخیزد از بر قرار خود آید زیرا که چون عاشق و معشوق از میان برخیزند هیچ در میان نماند پس جائی که هیچ نیست هیچ نیست عشق درختیست که دو شاخ دارد یکی عاشق دوم معشوق عبودیت و ربوبیت هم نتیجهٔ این دو صفت است پس این دوئی او را دوئی نتوان گفت بلکه عین هوئیت است زیرا که از آنگاه که شاه عشق تیغ عاشقی و معشوقی خود را دو پرکاله ساخت و نمک درد در میان انداخت و بازی با خود باخت تا ذوق خود از خود گیرد و در شوق خود در خود میرد هیهات هیهات از آنگاه که خودی خود خود را در خود خواست ناگاه گوهر **فَأَحْبَبْتُ** از گنجینه **كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً** بیرون انداخت یعنی

حقیقت محمدی که تجلی اول بود مثل نقطه که در دایرهٔ هویت برآمد و در بن مرآة
حسن بی نهایتِ خود را جلوه داد و بنظر محبت نگاه کرد عاشق و حیران جمال
خود گشت ناگاه سلک وجود درمیان آمد و بفاصله روی نمود پس جان را
جانان و جانان را جان حاصل گشت و جان در کنار جای داشت و هردم
در گلشن وصال با گل مقصود میپرداخت ناگاه صیاد قضا بدام رضا درآورد و
این فلک غیور بدمهر بازی بهجر باخت واین چرخ کجرفتار که نتواند دیدن یار را
بازیگاه یک از بستر وصال بخاکستر فراق انداخت از آنگاه مرغ جان درین
گلخن فانی باشتیاق یار جانی نوائی جانسوز برمی آرد و هردم ازیاد آشیانه لاهوتی
و از هوای پرواز صحرای جبروتی و از شوق گلزار ملکوتی در قفس قالب ناسوتی
ناله زار میدارد بلکه یکدم آرام نگرفتی اما چه کند که صیاد ازلی بدام غفلت و بدانه
مراد از مراد باز داشت و بشکم حرص و هوا بازوها شکست و بقید طبایع
سفلی مقید گردانید و ازین فراق جدائی قاتمش برهم درهم شدن خواست
ناگاه قامت آنسرو دلجو همچو الف درمیان جان خواست و تن

ضعیف را قوت و قیمومیت از انجاست حالا این نہال جانبخش را ہر زمان

باآب دیدہ پرورشش دادہ می آید باشد کہ بسبب امید بر آید و این دلدادہ

را میوہ وصال چشاند و از چشیدن آن میوہ منی وما از میان بر باید تا از سر

و بہر مو بر آید بانگ ہو ہو مصرع دلم بکعبہ وصلت عظیم مشتاق است

وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنِ حکم بر این آیت

کہ پیدا نکردم مگر برای نماز حضور و حضور از یاد است و یاد از محبت است کہ کیست کہ

از محبت خارج است و ازین داغ فارغ ست زیرا کہ بناء پیدائش از محبت

است و ہیچ شئی بی محبت نیست چون دریای کُنْتُ کَنْزًا مَخْفِيًّا

در جوش آمد اول بانگ يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّوْنَهٗ در گوش آمد و در ندا

ہیچ فرق نبود اما بقای سیاہ و سفید دشمن و دوست برای ظہور است تا

دانستہ شود وَفَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلٰى بَعْضٍ کنایت از بی نہایتی است

یعنی ہر مقامی را حالی و ہر حالی را مقامی پس اِلَّا لِيَعْبُدُوْنِ دلالت

بر دایم الصلوٰۃ است یعنی برای کار دیگر نیا فریدم مگر برای نماز امر مطلق است یعنی

هردم در نماز باشید پس او همه را برای نماز پیدا کرد آن کیست که از دایرهٔ حکمش
بیرون نیست پس هر کاری که در عالم است و هر جنبش که در مخلوقات است
نماز است زیرا که جنبش مخلوق از خالق است اگرچه ظاهر در فهم نمیگنجد و در عبارت
نمی سنجد امّا از روی معنی همه در نماز اند بیت همه کس طالب یار اند
چه هشیار چه مست ٭ همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت ٭ یعنی خیالکه
قالب بیجان بجان مشتاق بود اگرچه از دیدهٔ ظاهر غایب ولیکن در نظر باطن
موجود امید که غایب حاضر آید و باطن را بظاهر نماید تا تصور صورت و جمال
معنی برابر آید زیرا که باطن بنور حضور معمور است آنچنان بنظر ظاهر هم ناظر بجاه
تعلق دارد و اگر نظر ناظر بظهور حاضر میل نداشتی باطن را بظاهر نیاز استی
بیجان در کنج عدم معدوم و مستور داشتی امّا چنانچه حسن معنی بی مراة
صورت مجال دیدن نیست آنچنان قیام صورت بیجان معنی قایم بودن
محال پس وجود صورت برای ظهور معنی است امّا از تفرقهٔ صورت و اشکال
گوناگون بجمعیت معنی رسیدن ممکن نه ولاکن عاشق لاابالی مشتاق

بر جمال لایزالی ست در هر صورت از خیال آن معنی خالی نیست **بیت**

از بسکه دو دیده در خیالت دارم ؛ بر هر چه نظر کنم ترا پندارم **بیهات**

بیهات هر چه بود نابود شد اگر چه نبود امانمود ولیکن دران نمود که از همه

ربوده ست مقصود موجود جز آن وجود که معدوم ست جمیع شهود دران ظهور

جز نور در نور عین نور که معدوم ست از همه شعور و در همه شعور حاضر ست که قصور

نمی پذیرد چونکه غایب است دران حضور و بر عجایب ظهور جهان مشتاق

که محو ست فراق از جهت آنکه جز طاق ابروی آن روی محراب دیگر

نیست **الحمد لله** که دیگر نیست **انی بری مما تشرکون** ست

بیت که جهان صورت ست معنی دوست ؛ ور بمعنی نظر کنی همه

اوست ؛ ای جان من از تو ترا میخواهم تو مارا هر چه خواهی بخواه هر

عطائیکه بی تو عین عذاب و هر عذابیکه با تو محض ثواب بلکه هر چه که نزد

قبول تو نظر دارد حقا که نه عاشق ست خیال دیگر دارد **بیت** هر انکو

کام خود جوید ز دلدار ؛ بود عاشق بکام خود نه بر یار ؛ و هر که دل بطلب

معلقش آویخت هردم از دیدها اشک خون ریخت هرکه جان بزلف مشکبار
تو بست از دین بیرون آمد و زنار به بست هرکه بمستان تو مستی دارد اگرچه
بیمارست تندرستی دار هرکه بهندوی خال تو ناظرست در عین مسلمانی کافر
هرکه محراب ابروی تو دید دلش از مسجد و محراب رمید و هرکه زبان غمزه
گشاد بحق حق که وعده فرداند اد بیت هر لحظه که در شوق جمال تو شوم
غرق ؛ جز روی تو ام پیش نظر جلوه دگر نیست ؛ لاَ اِلٰهَ معنی مُوتُوْا
قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا اِلَّا اللّٰهُ یعنی لَیْسَ فِی الْوُجُوْدِ اِلَّا هُوَ مُحَمَّدٌ
الرَّسُوْلُ اللّٰهِ یعنی هو الظاهر هو الباطن انیجا مسلم میگردد تا که بدین صفتها
موصوف نشود از معنی کلمه وقوف نیابد و سر مسلمانی بر و مکشوف نگردد
و در کلمه سه حال ست بدایت و توسط و نهایت تا که به نهایت نرسد
کامل نتوان گفت اول نیست میانه هست آخر هست بعد ازان هرگز
نباشد اوراگشت هر که حرف غیر از لوح دل بکلی شست اوراین
مقام داد دست الٰهی از کرم عمیم و از احسان قدیم همه را از محض عنایت

بسوی توحید ہدایت ارزانی فرما یا ھادِی یا ھادِی یا ھادِی

از صدقۂ صدق لا اِلٰہَ اِلَّا اللّٰہُ مُحَمَّدٌ الرَّسُوْلُ اللّٰہِ کہ کلید گنج مخفی است

و سر علمی ہست ازین ست و سر سری کہ ہست درین ست و مقصود جملہ روندگان

راہ حقیقت برین ست امّا اول گفتن ست بعد دانستن و آخر شدن ست

آنگاہ حقیقت اسرار کلمہ معلوم شود و بوئی از گلزار حقایق مسلمانی بمشام روح

اول اقرار کردن ست و در اقرار نفی اغیار ست و از روی معنی اقرار

یکبار ست نہ کہ ہمہ عمر تکرار کردن ست یعنی از ہمہ گسستن و با حق پیوستن

گفتن اینچنین ست اما دانستن آنکہ بداند کہ وجود عالم بمثل حرف لا ست بصورت

ہست و بمعنی نیست و قیام حرف لا از الف ست و چون الف معنوی

کہ مراد از ان محب حق ست در لا در آید از لا اِلّا گردد و از نفی اثبات

پذیرد و پس مقصود در لا و اِلّا ہمین الف ست چون نظر دل طالب بر

الف ذات آید آنگاہ سِرّ مَا رَاَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَ رَاَیْتُ اللّٰہَ

فِیْہِ روی نماید و آن گفتن بود و این دانستن تا کہ بحقیقت بداند از شک

شرک خلاص نیابد و شعاع آفتاب توحید بر سر کرم او نتابد حالا چون سر
لا اله الا الله گفتی و دانستی اکنون در غور محمد الرسول الله
در آکه محض معرفت است بعد از شناختن حقیقت محمد الرسول الله
ظهور الله است الله محمد عالم یعنی محمد ظهور ذات ممدوح جمیع محامد است
و عالم ظهور محمد و هر چه در وجود مطلق به وجود بود در شهود محمد
نمود و هر چه در شهود محمد نمود یکایک در بازار عالم ظهور گشود پس
ذات حضرت کل است و هر چه هست اجزای آن کل است ازین
معنی است که میفرماید ملیت تو اصل وجود آمدی از نخست
دیگر هر چه موجود شد فرع تست پس هیچ جزوی از اجزای او
خارج نیست و هر جزو کاتی که از اجزا باشد از جنبش کل است
و چون اجزا در رنج باشد کل را راحت ممکن نیست پس چرا امتی
امتی نگوید و چگونه رحمة للعالمین نباشد که اصل است و هر چه هست
فرع اوست پس ذات حضرت وحدت با کثرت است

از ینمعنی مقام شفاعت ختم بر حضرت ست و بذات مطلق کس نرسید مگر
محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم پس محمد شدن ست تا بخدای رسد و محمد
شدن ممکن نیست تا قدم بر قدم وے مطلق نزنند قولاً و فعلاً و حالاً قول محمد
قرآنست و فعل محمد نماز و حال محمد تخلقوا باخلاق الله دیگر قول محمد
ترک دنیا و فعل محمد ترک آخرت و حال محمد ترک جان یعنی ما زاغ البصر
وما طغی [illegible] گفتن و [illegible] و شدن کار ایست تا کسی بدین صفت
نشود از حقیقت مسلمانی آگاهی نیابد از ینمعنی ست که کلمه گویان بسیار اند اما
مسلمانان اندک اند ازین معنی فهمی کرد هر که کلمه گویان همه مسلمانان اند
یکدل و یکذات اند چنانچه میوه یکذات ست بصفت ست پوست و مغز
و تخم بعضی بمثابه پوست اند و بعضی بمثابه مغز و بعضی بمثابه تخم و تمام [illegible]
خاص مغز و خاص الخاص تخم و [illegible] وحدانی [illegible] کثرت [illegible] وحدانی [illegible]
با کثرت و کثرت با وحدت و وحدانی [illegible] کثرت [illegible]
و وحدانی که با کثرت [illegible] خاص [illegible] وحدت [illegible]

منزل عام هست وخاص الخاص بر جمال هویت تماشا جمال اند وخاص در گلزار
مشاهده بی نهایتی نامال اند وعام در صحرای کثرت بی جمال اند یعنی در میدان
معرفت جای جولان ندارند ودر عالم من وتو دور از فهم یار اند وخاص
الخاص در مقام محو وفانی وخاص در مقام حیرانی وعام در مقام نادانی
واز روی معنی این هرسه مقام را یکی دانی انگاه آیه فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ
عَلَىٰ بَعْضٍ بزبان حال بخوانی هیهات هیهات از آنکه در
میدان وحدت گوی کثرت تمام مکاری وعیاری با عشق آغاز کرد گاه
بچوگان لطف سرهای جهان بمقام حال میرساند گاه بجولانگری سمند عشق
تن های مشتاقان پامال میسازد وگاه بهدف سینه عاشقان ناوک
فراق میزند گاه تشنگان آب زلال را از چشمه حیات قطره وصالی
میدهد از بیت دل تو خاست نگارا : این خون عاشقان
لیا مال کرده وَلَا تَقْرَبَا هَٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ
چون این نداشنیده گندم سینه اش از فراق بشگافت یعنی همه چیز

از برای دوست خویش آفرید پس بکدام شقاوتی از ما پرهیز فرمود
و در شوق یار از سر نا امیدی چندان طپید که دود سوز او در دل عشق
رسید و آن کمند کشش عشق گندم بود که آن معصوم را از حد امر بیرون
آورد و تماشی گردانید مصرع که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا
را بلکه آن گندم نبود تخم عشق بود که شجرهٔ آن تخم فقر است در
سر آدم رخ نمود و چون آدم جمال پاکمان آن بدید بهای ملک فردوس
خرید و از علم عشق پارسائی بباد داد و رخ بباز از رسوائی نهاد
و آنکه میگویند شیطان بود آن شیطان نبود بلکه مشاطهٔ محبت و پردهٔ
دار محبوب بود زیرا که محبت در پرده است و عاشقی و معشوقی از پرده
پیدا شده و وقتیکه این پرده نبود هیچ نبود الغرض از قرب ردمی بعد
آورد و چون از فراق بیقرار و بیطاقت گشت فرمان آمد چرا چنین بار سه
کردی من ترا ازین منع کرده بودم که گرد گل محبت مگرد که خار هجران در
غنچهٔ جانت خواهد خلید و هوس این دانه مکن که گرفتار دام بلا خواهی شد

اکنون چون محبت اختیار کردی بار محنت می باید کشید ناگاه بانگ ربنا

ظلمنا انفسنا بر آورد زیرا که بارے که عرش و کرسی و لوح و قلم و آسمان

و کوه طاقت آن نداشتند از سر جهولی و ظلومی بر سر کرد و آن نهی از گندم

بنود دانه محبت بود اما درین سر عظیم بود زیرا که اگر حضرت آدم علیه السلام دانه

گندم نخوردی خدائی و بندگی ظاهر نگشتی و لذت عاشقی و معشوقی کس ندانستی

و رنج و فراق و قدر راحت و وصال معلوم نشدی و خزانه غفاری و دریاے

عفوی رائگان ماندی **بیت** گناه من ز عدم گر نیامدی بوجود ؛ وجود عفو

تو در عالم عدم بودی ؛ قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم

لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا

الحمد لله که سر رشته امید چنان محکم کرده است که هیچ نوع گسسته نشود

تاکید لا تقنطوا از بهر آنست که هیچ کس از در کریم محروم نرود بلکه هر که از عظیمی

گناهان ناامیدی در خاطر آرد کافر گردد سبحان الله چه رشته امید قوی

ساخت و رشته امید از بهر آن قوی ساخته است که این را نهایت ضعیف

یافت یعنی خُلِقَ الْاِنْسَانُ ضَعِیْفًا وجان ضعیفان در رشتهٔ امید که
قوی قوی تر است بسته آویزان داشته است هر چند که باد کفر و شرک عصیان
میجنباند باک نیست چونکه بیخ امید محکم و استوار است ای جانبن فرزندگان با آن همه صفت
و به آن طاعت و عبادت در نالهٔ مَا عَبَدْنَاكَ حَقَّ عِبَادَتِكَ
اند و این بچندین آلودگی و ضعیفی چه شایان خدمت و عبادت حضرت پاک
باشد همین که مودعهٔ امید بدست دارد و بجز عجز قابلیتی دیگر ندارد امید آنکه ما
همه مگر داند امیدواران را اگرچه همه امیدواراند و آن کیست که امید
ندارد اما عاصیان امیدوار مطلق اند چونکه صالحان مودعهٔ صلاحیت دارند
و عابدان مودعهٔ طاعت دارند و صادقان مودعهٔ صدق و حافظان مودعهٔ
حفظ و حاجیان مودعهٔ حج و غازیان مودعهٔ غزا و سخیان مودعهٔ سخا مثلاً اما عاصیان
هیچ ندارند جز مودعهٔ امید ازین جهت اهل نوید رحمت و مغفرت ایشان اند
که اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا و روز حشر چون صفهای خلائق جدا
جدا ایستاده شوند صالحان بر صف صلاحیت و صادقان بر صف صدق

همین طور بر حسب قابلیت صفتها شوند اما عاصیان را بر صف مغفرت ایستاده
گردانند ازین معنی است که بزرگی میفرماید بلیت رحمتش را تشنه دیدم بر گناه
عرصهٔ عصیان گرفتم زین سبب ٭ در آن روز شفاعت و دستگیری عاصیان
کس نکند سر ندامت پیش افگنده ایستاده باشند لطف حق شفاعت
ایشان کند فضل و کرم کریم دستگیر ایشان گردد چونکه حکم اُمَّةٌ مُذْنِبَةٌ
وَاَنَا رَبٌّ غَفُوْرٌ در باب ایشان است بی منت غیری رحمت حق
ایشان را در رباید و مقصود از صدقهٔ صدق لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ
اللّٰهِ اَللّٰهُمَّ پس تیم بینائی مرا جز خاک نعلین حبیب تو کحلی دیگر مباد و بحرمت آن
کحل دیده ام جهان روشن گردان که جز تو هیچ نه بینیم بحق اسماء خاص
یعنی بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ بسند است ترا در هر دو جهان اللّٰه که رحمن
و رحیم است پس ذاتی که آغاز آن رحمن است و انجام او رحیم ازین معنی از
لطف قدیم دامن بر گناه و عیب انسانی چنان فراز کرده است که نیک و
بد در ذیل رحمانی که جای محض امن و امانی است زندگانی میکنند چنانچه

بلبیت شکر فیض تو چمن چون کشد ای ابر بهار ﷺ که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ
تست ﷺ چون اولش رحمن و آخرش رحیم پس هر چه هست در میان این
دو صفت مستقیم است یعنی مسکن هر کس در میان رحمن و رحیم آمده بلکه عالم
نقطهٔ نون رحمن است تا هر زمان بنظر رحیمی بران نقطه نگاه میکند و قیام هر شی
قایم ازان نگاه است اما سر نقطهٔ نون رحمن و ماهیت نقطهای یای رحیم
هیسچ میدانی که چیست که مراد ازین فرق خاص و عام است یعنی هر که
در راه دوست و در محبت حق فرد و مجرد گردد همچو نقطهٔ نون تا در ضمیر رحمن
جای یابد و همیشه در نظر رحمانی محبوب یزدانی شد و محرم محل خاص شود
و آنکه در محبت غیر در عالم دوی و شرک ماند همچو نقطهٔ یا از نظر رحیمی پس پشت
انداز د و محرم اسرار خاص نسازد اما چون پشت داد آنگاه رحیم شد آری
اگر نقطهای یا که مراد ازان دوی و دوریست عقب نیفتادی و اسم رحیمی
اظهار نگشتی هر چند که مومنان و صادقان و عاشقان و عارفان و موحدان
در محبت او فرد و مجرد همچو نقطهٔ نون در ضمیر رحمن جای دارند اما عاصیان و

منافقان و مشرکان و کافران در محبت غیر بعالم دوری همچو افتاده اند از نظر
رحمن دور و بعید اند اما این نسبت رحیم است هرچند که هستی نظر رحمان علی عجبا رسیده است
اما در نسبت رحیم امید بی نهایت است شک نیست که کرم کریم هر دو را
مهجوران رحیم است یعنی الا انّی اشتاق الی الذین آری
چون بنای نظر در محبت است پس هرچه هست نتیجه محبت است خواه قرب
خواه بعد خواه قبول خواه رد و اگر ساختن است برای محبت است و اگر سوختن
است برای محبت اگر انداختن است برای محبت است و اگر نواختن است
برای محبت یعنی فراق و وصال هر دو صفت محبت است بعضی را
بنار فراق میسوزد و بعضی را بنور وصال می افروزد بلکه کمال عاشق
در سوختن است دیگر آنکه غیرت و رحمت هر دو نتیجه محبت است غیرت
بقعر هاویه میبرد و رحمت بفردوس عالیه میکشد و مراد از فردوس عالیه
نظر رحمت محبوب است و مراد از قعر هاویه نشست غیرت معشوق است
این ناز و اعراض بی نیازی اوست و آن نوازش بلطف جان

گدازی دوست ست و این صفت زیب و زینت آن دلنواز جان پرور

آید مصرع یکدست تیغ گیرد دگر دست جام می ❊ هیهات هیهات

اگر تیغ تیز ست برای محبت ست ❊ اگر جام می ریز ست برای محبت ست

خیالات عشاق اہل ہاویہ از جوش نالہ یا حنان

یا منان یکدم نیاسایند و اہل فردوس در لذت اکل و شرب ست

و در ذوق حور و قصور دیدار دوست فراموش فرمایند ❊ ہمبرین معنی

مصرع عشقبازان را جدائی خوشتر ست ❊ ای جان من سوز و ساز

ہر دو صفت عشق ست العشق عیش و طیش یعنی بہشت

عیش عشق ست و دوزخ طیش عشق آری جنت جا جلوہ جمال معشوق

ست و دوزخ سوز جان عاشق ہر چند کہ جمال بیش ست عاشق جان

ریش ست و بحق حسن دوست کہ چراغ جان و شمع ایمانست من

غلام آن ہر دم کہ در دیدہ دارین و در کسوت کونین ہر دو ست

عین ضیاست د لا الذی علمی مسوز دیدہ دل بر عنایات حق برافروز

تا از سر لطف چه انعام می فرماید و از نهایت گنج بخشی چه صلای کرم می شنواند
یعنی وَاللّٰهُ یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهٖ مَنْ یَّشَآءُ و این کنایت محض کرم
ایشانست که خاک ضعیف را بی واسطه بر آورد و تاج وَلَقَدْ کَرَّمْنَا
بَنِیْٓ اٰدَمَ بر سرش بنهاد و بر حد در خزانهٔ کُنْتُ کَنْزًا مَّخْفِیًّا ذات
یکیک نثار قدش ساخت و از غایت انعام همه را در حیرانی انداخت
وَاِذْ قَالَ لِلْمَلٰٓئِکَةِ اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً و از غایت
رشک و غیرت بر همه بانگ قَالُوْٓا اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ یُّفْسِدُ فِیْهَا
وَیَسْفِکُ الدِّمَآءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ بر آوردند و تازیانهٔ
قهاری همه را خاموش گردانید یعنی قَالَ اِنِّیْٓ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ
و نظر خاص سیماش روشن ساخت یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَآءُ
وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ در میزان قیاس هیچکس راست نیاید همین که
لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ بیت کرا زهره آنکه از بیم تو * کشاید زبان
جز به تسلیم تو * پس ای عزیز بنشو و بیکار تو کار تو ساخت و هر چه از

او را هست بر تو هست نه از تو نیز بر تو هست از آنجانب است و هرچه از آنجا

است همه خوب است و لیکن تو نیز اگرچه تو ازان آگاه نه خالی از مصلحت

نخواهد بود مصاحب ازاله هموار مصرع ز نیکو هرچه صادر گشت

نیکوست [illegible] مبهمات اگرچه از سر تا قدم بد هم اما بدی

ما از نظر تو یکی افتد زیرا که نظر نیک داری و نظر نیک جز نیکی ما نشاید

بلکه هر زشتی که پیش آن نظر آید خوب تر نماید چونکه صفت نظر نیک نیست

عیب [illegible] و آن نیست که در نظر تو نیست و آنکه در نظر تو نیست نیست

در عالم هرچه در نظر تو نیست نباشد و هرچه هست در نظر تو هست و هیچ

در نظر تو نیست هست چگونه گردد و هست چگونه نباشد که در آئینه عالم جز عکس

جمال تو ظاهر نیست بیت آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ * یاقوت و

سنگ در نظر کوهکن یکیست * و این همه کم بینائی ماست که نیک و بد

در نظر می آید اما از پیش نظر کسی که پرده صفت بگشاید و عروس

وحدت بر تخت واحدیت به صد هزار ساز جلوه‌گری آید بیک کرشمه

منافقان ومشرکان وکافران در محبت غیر بعالم دوی همچو نقطه یی از نظر
رحمن دور وبعید اند اما پس نسبت رحیم اند هرچند که هستی بنظر رحمان عین غیبت
اما در پس جحیم امید بی نهایت است شک نیست که کرم کریم هردو را
ومهجوران رحیم آید یعنی الا انا المشتاق الی المدبرین آری
چون بنای ظهور در محبت است پس هرچه هست سر محبت است خواه قرب
خواه بعد خواه قبول وخواه رد اگر ساختن است برای محبت است واگر سوختن
است برای محبت اگر انداختن است برای محبت است واگر نواختن است
برای محبت یعنی فراق ووصال هردو صفت محبت است بعضی را
بنار فراق میسوزد وبعضی را بنور وصال می افروزد بلکه کمالیت عاشق
در سوختن است دیگر آنکه غیرت ورحمت هردو نتیجه محبت است غیرت
بقعر هاویه میبرد ورحمت بفردوس عالیه میکشد ومراد از فردوس عالیه
نظر رحمت محبوب است ومراد از قعر هاویه نیست غیرت معشوق است
این ناز اعراض بی نیازی اوست وآن نوازش ولطف جان

که از وی دوست ست واین صفت زیب و زینت آن دلشو از جان برور
آید مصرع یکدست تیغ گیرد وگر دست جام می ؛ هیهات هیهات
اگر تیغ تیز ست برای محبت ست و اگر جام می ریز ست برای محبت ست

خیالات عشاق اهل هاویه از جوش نار یا جنان

با مشتاق یکیم بیابید و اهل فردوس در لذت اکل و شرب
و در ذوق حور و قصور و دیدار دوست فراموش فرمایند همبرین معنی
مصرع عشقبازان را جدای خوشتر ست ؛ ای جان من سوز و ساز

در وصفت عشق ست العشق عیش وطیش بهشت

عیش عشق ست و دوزخ طیش عشق آری جنت جا جلوه جمال معشوق
ست و دوزخ زندان عاشق هر چند که جمال بهشت ست عاشق جان
ریش ست و بحق حسن دوست که چراغ جان و شمع ایمان ست من
غلام آن مردم که در دیده دادین و در کسوت کونین بذات
عین مینماست دلا از بی عملی مسوز دیده دل بر عنایات حق برافروز

*

تا از سر لطف چه انعام می فرماید و از نهایت گنج بخشی چه صلای کرم می شنواند

یعنی وَاللّٰهُ یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهٖ مَنْ یَّشَآءُ و این کنایت محض کرم

ایشانست که خاک ضعیف را بی واسطه برآورد و تاج وَلَقَدْ کَرَّمْنَا

بَنِیْ اٰدَمَ بر سرش بنهاد و سرچه در خزانه کُنْتُ کَنْزًا مَخْفِیًّا داشت

یک یک نثار قدمش ساخت و از غایت انعام همه را در حیرانی انداخت

وَاِذْ قَالَ لِلْمَلٰٓئِکَةِ اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً و از غایت

رشک و غیرت بر همه بانگ قَالُوْٓا اَتَجْعَلُ فِیْهَا مَنْ یُّفْسِدُ فِیْهَا

وَیَسْفِکُ الدِّمَآءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ برآوردند و تازیانه

قهاری همه را خاموش گردانید یعنی قَالَ اِنِّیْٓ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ

و نشاط خاص سینهاش روشن خست یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَآءُ

وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ در میزان قیاس هیچکس سبب نیابد همین که

لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ بیت گر از نمره انگراز سیم تو بشناید زبان

جز به تسلیم تو پس ای عزیز بشنو و بیچاره تو کار تو ساخت و هر چه از

تو هست بر تو هست نه از تو پس هر چه هست از آنجانب است و هر چه از آنجانب
است همه خوب است و عین ثواب اگرچه تو از آن آگاه نه خالی از مصلحت
نخواهد بود ما صنع الله خیراً مصرع ز نیکو هر چه صادر گشت
نیکوست ؛ [illegible] ابیات اگرچه از سر تا قدم بدم اما بر بدی
ما نظر تو کی افتد زیرا که نظر نیک داری و نظر نیک جز به نیکی ناظر نشاید
بلکه هر زشتی که پیش آن نظر آید خوب تر نماید چونکه صفت نظر نیک است
آمد نه بیند و آن کیست که در نظر تو نیست و آنکه در نظر تو نیست نیست
در عالم و آنکه در نظر تو هست هست تا ابد و هر چه هست در نظر تو هست و هر چه
در نظر تو هست نیست چگونه گردد و بد چگونه باشد که در آئینه عالم جز عکس
جمال تو ظاهر نیست نیست آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ ؛ یاقوت و
سنگ در نظر کوهکن یکیست ؛ و این همه کم بینائی ماست که نیک و بد
در نظر می آید اما از پیش نظر کسی که پردهٔ صفت بگشاید و عروس
وحدت بر تخت واحدیت بصد هزار ساز جلوه گری آید نیک کرشمه

ترا از دایره فرق برباید انگاه در دیده اش سیاه و سفید خوب و زشت یکسان
نماید و زبان حال در نیمقال آید بیت درون سینه ما نیست پنهان پنهان کفر
و ایمانست پنهان ٭ هیهات هیهات چون آفتاب توحید بر آسمان تفرید
بتابد انگاه همه را در روشنی آن عین صواب نماید و شاه عشق در میدان احدیت
یکتوگان وحدت گوی لَيْسَ فِي الدَّارَيْنِ إِلَّا هُوَ بیارد اینجا یعنی
مَنْ عَرَفَ رَبَّهُ كَلَّ لِسَانُهُ وقوف باید وار مسجد و کنشت رو
بر تابد رخ بقبله حقیقی آرد یعنی إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ
السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ
و به نماز إِنَّ صَلَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ
رَبِّ الْعَالَمِينَ لَا شَرِيكَ لَهُ مشغول گردد هیهات هیهات
زانگاه که شاه عشق سمند وحدت را در میدان کثرت بتاخت و کسوت
های گوناگون در برانداخت از نیمعنی در وادی بی نهایتی خود در تاخت
است ٭ دل رو که ترا دیده جان بین باید ٭ وین کجا محرم چشم نهان

بین من است ۞ دل ناظر بر قضا و قدر دار و دیده و دل برین اشارت بکار

یعنی لا تتحرك شیء الا باذن الله انسان را سه حال است یعنی

بدایت و توسط و نهایت پس هر آن دانه که بدایت ازل در کشت

نصیب تو کاشتند در توسط دنیا همان بر آمد و به نهایت عقبی همان بدرو

بود در محل چرا خرمن مقصود تو ازان باشد اگر فردا ما را بپرسد چه آورده گوییم انچه

داده بودی یعنی چون من هیچم از من هیچ مخواه ۞ بیت عشقیکه نه عشق

جاودانیست ۞ بازیچه شهوت و جوانیست ۞ عشق جاودانی عشق معبود

نه عشق صوری بلکه عشق صوری از حق دوری و مهجوریست آری مجنون که

عاشق لیلی است فردا لیلی را خواهد یافت نه خدا را چنین می آید که

چون شمع جمال لیلی را با داجل فرو نشانند پروانه جان مجنون در تاریکی

فراق خجل ماند و همت که عزلت این ماجرا به است چرا که کسی را

دوست دارم که او میرد پس یار آن به که همیشه در کنار باشد چنانچه

بیت دل بر دوست که میرد هیچ ۞ آنکه میرد و میرد چه دل بندی بس

عشق معنوی کنایت از عشق مطلق است و عشق صوری کنایت از عشق مقید
و عشق مطلق ذاتی است و عشق مقید صفاتی تا که بعشق مطلق رسید عاشق حقیقی
توان گفت و عشق مطلق آنست که او از دایره فرق بیرون می آید چنانکه
در نظرش سیاه و سفید خوب و زشت یکسان نماید یعنی در دیده اش
بجز یار هیچ در نمی آید چنانچه درین معنی بزرگی میفرماید بیت محقق همان بیند
اندر ابل ٭ که در خوبرویان چین و چگل ٭ و جمال معنوی از پیش چشم
عاشق طرفة العین جدا نیست و محبوب حقیقی هر دم جلوهٔ دیگر فرماید و
بهر زمان کسوتی دیگر پوشد و صفتی دیگر نماید بیت اگر هر ساعتی صد بار
رخسارش ببیند دیدن ٭ همی بینم مشتاقم که رخسارے دگر دارد و ٭
گاهی از سر ناز به تمامی بی نیازی نقاب معشوقی بر روی می آید و گاه بمحض
لطف مستی تمام مشتاق کمال اِنّی اَنَا الْمُشْتَاقُ اِلَی الْمُحِبِّیْنَ
بجو میکند گاهی بکرشمهٔ خاص برقع صفات از میان بر دارد و از معنی مست
کمشاهدة الانوار بین التجلی والاستتار اما عاشق را

در هر دو حال ذوق است زیرا که پیدا از دو غایت و بر دو اینی در تجلی است
شراب مشاهده محبوب است و در ستر بحکم عدمیت نابود است یعنی
نه ظهور حیران و در ستور غایب از جهت آنکه در ستور محجوب میشود و در نا
بود میگردد و از آنکه قیام هستی او از حضور محبوب است پس تجلی که هست
عین ذوق است و استتار ذوق تر و عاشق را در هر دو حال ذوق ا
و وصل آنکه میگویند فراق کجا و چه چیز است پس عاشق را فراق هست
مراد از فراق بی سیرابی عاشق است یعنی در بحر بی نهایتی حیرانست هر چند
که می نوشد هیچ نشد سیرابی ممکن ندارد بیت دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی ؛ وهو معکم
اینما کنتم اگر جای جانان در جان است هر که نداند نه
بیجان است زیرا که زنده آن باشد که هر دم در کنار جانان اند بیت
هیچ شیفتم گر او از دمی جان مرا ؛ دوست از سینه ام او از بر ار
که منم ای جان من دیده از [illegible]

حق خود را بنگر چه عیسی و کیستی چنانچه بزرگی میفرماید و ازین معنی خبر میدهد بیت

تا چشم بر بسته ام را غبار ۞ در خوبی خورشیش مبتلایم ۞ کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ

الْمَوْتِ یعنی هر نفسی را شربت موت چشیدنی است اما نفس های که از صفت

بشری بیرون آمده و موصوف بصفت روح شده و در ذات مطلق محو

گشت به بقای حق باقی و پاینده خواهد ماند ازین معنی است که میفرماید مصرع

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ۞ آری هر که زندگی بحق یافت و

از رقم سوی مطلق پرداخت و تیغ لَيْسَ فِي الدَّارِ غَيْرُهُ إِلَّا هُوَ سینه تعدد

را قتل ساخت و همیشه در بحر مشاهده معشوق و در قعر وصل محبوب است و

مدهوش است و خواهد بود ای جان من موت عام دیگر است و موت خاص دیگر

و موت عام فصل است و موت خاص وصل است پس مردن عام دوری

مهجوری است و موت خاص عین حضوری است یعنی موت او را است که

از حق دور افتاده و نه که او را که بحق نزدیکتر است الْمَوْتُ جِسْرٌ يُوصِلُ

الْحَبِيبَ إِلَى الْحَبِيبِ ازین معنی است بلکه از غلبهٔ محبت چون بود رقهٔ وصل

رسند هدر بحر حسن معشوق که پایان ندارد چندان میروند که در قعر بی نشانی

غایب میگردند بجدیکه تا ابد نام و نشان شان بهیچ جای نمی آید پس موت عین

کمال استغراقست نه که فوت از معنی است بیت دریا دتو عاشقان

چنان جان بدهند * کانجا ملک الموت نگنجد هرگز * بلکه عاشق بیچاره

هر دم دم بهر موتی حیاتی دیگر میابد اینجا موت کجا حیات کجا کاری دیگر حیاتی

دیگر حیاتی دیگر موتی دیگر همون داند که با و میگذرد بیت کشتگان خنجر

تسلیم را * هر زمان از غیب جانی دیگر است * و آنچه فرمود رأیت

ربی فی احسن صورةٍ مراد از ان حسن صورت اشارت به نیکو سیرت

است و نیکو سیرت ظهور نیست مگر در آئینه حضرت رسالت پناهی صلی الله

علیه وسلم پس آنچه دید خود را دید آنچه یافت خود را یافت زیرا که احسن

نیک سیرت جز در آئینه حضرت ظاهریت و تجلیات او را نهایت نیست

اما تجلی خاص ظهور انسانست ظهور خاص وجود حضرت است صلی الله

علیه وسلم ازین جهت حکم شد که قُل اِن کُنتُم تُحِبُّونَ اللّٰه

فاتبعونی یحببکم الله پس محبت حق دست ندهد مگر به پیروی
حبیب و پیروی حبیب میسر نشود مگر در فرمان پیر خویشیده هیچکس بسر خود بجای نرسید
ازین معنی است که صد چله چنان نکند که یک نظر پیر کند بیت پیر ره کبر
همراه است ٭ سینه او بحر اخضر آمده است ٭ شاه عشق را چهار تخت است
بر هر تختی سلطنتی دیگر و امری دیگر یکی لاهوت دوم جبروت سیوم ملکوت
چهارم ناسوت مراد از لاهوت سر است و مراد از جبروت روح و مراد
از ملکوت دل و مراد از ناسوت تن است پس تن در خدمت دل در
محبت روح در قربت سر در وصلت در هر مقامی ذوقی دیگر از ناسوت
تا لاهوت باشد و از لاهوت کار ناسوت کند غیب بغیب شاهد بشاهد
نه غیب را خبر از شاهد و نه شاهد آگاه از غیب و این حال مکملان است
از نشان بی نشان در محض فنا بنگر که نشان این است آنکه در خدای خدا
بودن عین دین است و الا نه با خودی خود خدا گفتن کفر بالیقین است
من قال الله لا عرف الله و من عرف الله ثم یقول الله

بیت کر ہمہ عالم ثواب تو بود بہ تا تو می باشی عذاب تو بود بہ پیچ میدان
کہ بقای ایمان چیست یعنی بقای محبت و بقای محبت در فنای غیر است بیت بقی
الدنیا لکم و العقبی لکم و المولی لی مراد از عقبی جانست و مراد
از دنیا تن یعنی این ہر دو را در محبت محبوب فدا سازد آنگاہ بمقصود
رسد پس بقای محبت در فنای غیر است و فنای غیر چیست یعنی فنای
و فنای خود در دیدن بقای حق است و فنای حق خود میسر نشود بلکہ
حال نظر داشتن بر ذات و آن چیست یعنی چون عین تو کی غیر تو
غیر تو کس نیست و ہمیشہ در عمیق این دریا مستغرق باشند تا
فانی مطلق گردد آنگاہ بہ بقای حق باقی باشد تا بی یسمع و بی یبصر حال
دی گردد بیت محی الدین نماند ہستم آن خدا بہ خدایم خدایم
این سخن را حال باید قال میسر نباید بلکہ قال بہ حال است
زوال است ہر چند کہ زبان ظاہر را محال است اما زبان حال
مدام ناطق برین قال است یعنی دخلت علی الرب

ولا بطریق العبودیت دانی که اهل صفا چرا گفته‌اند که یکدیگر را آینه

خودی میگویند اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ اَلْمُؤْمِنِ یعنی عاشق آینه معشوق است

و معشوق آینه عاشق اینجا دقیقه‌ایست که بجز درک عارفان یکتا [illegible] آن

یعنی بناه عشق که حسن عبارت از اوست از خود [illegible] آینه معشوق

موجود گشت و معشوق در خود دید عاشق را یافت یعنی چون جمال خویش

معاینه کرد عاشق خود گشت پس توجه عاشق بسوی عاشق [illegible]

معشوق است بر عاشق یعنی بر خود پس عاشق آینه معشوق است

و معشوق وجود عاشق و هر چیزی که از عاشق است فعل معشوق است

فعل معشوق عین عشق است و عاشق از دیده معشوق و معشوق با دیده

مشاهده محبوب عیان خود [illegible] است که از خود با وی آید [illegible] میگوید

پس وصف عشق از عشق و عشق عین عشق [illegible]

زیرا که اگر عشق را قرار بودی اما عاشق و معشوق [illegible]

عشق عین وجود است و همیشه از اول تا آخر [illegible] و ذوق او در [illegible]

ابد و سوار با شد که عاشق به شوق کسوت قامت عشق اند چندان بپوشید
و چندان بدرید و چندان در بر میکند و چندان از بر میکشد و چندان جامه
در خانه قدرت که جز در او ایدار آمد او در رفتن بیرون هیچ احتیاجی ندارد و همین
معنی است هست گر چه این مرکب بمیرد من نمیرم هیچگاه ❁ مرکب دیگر بیابم
تا بدان گردم سوار [illegible] عاشق [illegible] زمان بجهت رای گل [illegible] در وحدت
دواعی [illegible] بوستان [illegible] وحدت از آنگاه که گل جمالت بر صحن هستی جهان
شکفته است چشم عاشق بلبل بهوای تماشای آن یکدم نخفته است
و عندلیب [illegible] خیال بر بالش خیال بسته است که تا ابد بر بوی
آن گل [illegible] است از آنگاه که از خانه [illegible] این روشنی پدید آمد
آنکه [illegible] دید [illegible] دیده آمد بیت ز [illegible] پدید آمد چو آدم شد پدید از دو
کلیه [illegible] عالم شد پدید ❁ ولی مجموعیت در ربوبیت این هر دو صفت
ذاتی آمد بدین صفتهای [illegible] ظهور آمد و این هر دو صفت در وجود انسان
موجود است و شامل این هر دو حرف دا و میم از یکی بر آمده اند

اگر نظر به میم دی واد میشود و اگر نظر بر واو نکاری میم از میان میرود پس
حضوری واو در غایبی میم است و غایبی واو در ظهوری میم است یعنی بعد
حاضری با غایبی اوست و در غایبی با ظهوری اوست و مراد از
میم معنی ثابت و مراد از واو آوی اوست پس ازین دو صفت
هر چه نظر داری تو بحالی پس باید که بهر حال نظر بر واو باید داشت
تا میم فانی صفت بشد بلیت عیان و اسم او کن جسم نهان ؛
که بیگر و الف دیسم نهان ؛ اگر عین بابینی عین است اگر غیر
بینی غیر است بلکه در عین غیبت هست با بر حال هویت مثل حال احد
تا عروس حسن با زینتی دیگر حاصل گشت پس عبودیت و ربوبیت
این هر دو صفت ذاتی اند بر وقتیکه بر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
تعبیه بوبیت غالب آمدی و صفت عبودیت در حجاب آن محو
گشتی در ان ساعت هر چه از میر و آن کلام مقدس بودی چون صفت
عبودیت باز آمدی در انوقت هر چه از زبان مبارک بیرون رفت آن

احادیث گشت و مراد از جبرئیل انیت یعنی در میان این دو نفحه خود اظهاری
است که در صفت عبودیت آگاه و بنده از حال ربوبیت است و در
غلبهٔ صفت ربوبیت گنجای او نیست زیرا که بیت چو در آید وصال را
حاله نگنجد شود گفت دگوی و الاله چه آری در دایره وحدت لا شریک له
والا اِنچکار آید بیت در عشق سیام در نگنجد * خود بود که خود هم نمی کرده
تعینات هم ساخت از آنگاه که دریای وحدت از عشق خود در جوش
آمد و موجها زدن گرفت دار بی نهایتی بی سکون و بی آرام گشت
ناگاه غواص ازلی در این عشق بی پایان غوطه زد و به جستجو از قعر
بی نشان گوهری بیرون آورد و از صفا و لطافت آن هر چه دید بر دید
گشت بیت چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت * که کرد نرگس
مستش سیه بسرمه ناز * و مراد از نرگس مست احدیت عشق
است و مراد از سرمه ناز خلقت عشق است یعنی تا عشق که از
بی نهایتی خود بخود بود چنانکه از غایت مستی خبر از مستی خود نداشت

ناگاه مشاطهٔ قضا از خلوت خانهٔ کنت کنزاً مخفیاً سر بر کرد و نغمهٔ فاحببت
بگوشش فرو خواند و به نداء ان اعرف در جوشش آورد و شمهٔ حقیقت
محمدی در دیده مشتاق کشیده و چهرهٔ عروس حسنش را بصد هزار رسانید و در آیینهٔ
الانسان سری و سری علیه جلوه داد و بنظر محبت نگاه کرد عاشق مشتاق
حیران روی خود کرد و چون از بی نهایتی جمال دیدن ولی قرار گشت و فریاد بیان
در وقت تمام اضطراب بانگ بی صبوری و نغمهٔ مهجوری در زبانش آمد بیت
رب حمد لم یخلق مجملا مصراع چه بودی گر نبودی آشنایی
یعنی چه بودی که در عالم عدم بی وجود بودی تا چندین درد و غم مبتلا
نشدی آری هرچند که خودنگر و این ناله از ملولی نه بود بلکه از غلبهٔ عشق بودی
دیگر مراد از نرگس مست ذات است و مراد از سرمه ناز صفات است یعنی
ذات را در پردهٔ صفات پنهان ساخت پس این حجاب صفات را
حجاب نتوان گفت بلکه از سرمه ناز است دیگر مراد از نرگس مست
بی نیازی معشوق است و مراد از سرمه ناز نیاز عاشق است یعنی ناز معشوق

را انبیا از عاشق زیباست چه بسیار که عشق شود ولی [illegible] غم عشق نبود ولی چون بشنید

سخن ما [illegible] که گفتی که شنید نی [illegible] ای جانمن [illegible] [illegible] کسا [illegible]

است یا صفای عشقی که در صفت آمد از برای ذوق [illegible] گفته شود و او

اگر صفت [illegible] عشقی در صفت آمد خواستگار کند و اصل گردد و اگر در صفت

نیامد و از [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible]

[illegible] تا ابد وصل بدست نیاید ای جانمن [illegible] مشکل کوه کس با [illegible]

[illegible] برآرد یعنی حجاب غیرت که مشکل کوه است بر دل طالب

[illegible] حجاب کوه را [illegible] هم از رخ مطلوب بکند و تیشه [illegible] عشق

[illegible] و [illegible] در [illegible] فنا غوطه خورد و از قعر [illegible] نشان گوهر [illegible] بدست

آرد بیت سکه سرم بر سر زانو نشست تا که سر رشته [illegible] بدست

ای جانمن چون کسی چیزی را دوست دارد و از غلبهٔ دوستی چون بعینه

[illegible] از جا [illegible] دیگر [illegible] در میان جان [illegible] [illegible] باشد

[illegible] [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] باشد چندین [illegible]

فراق بیقراری چرا باشد آری عاشق کامل مستغرق است هر چند عین او شد می‌نجوشند

سیر آبی ممکن ندارد و از غایت تشنگی بحسب دریا را قطره می‌شمارد و در عین

وصل فراق می‌پندارد والله عاشق از معشوق طرفة العین جدا نیست

لا یعرف الصبابة الا من یکابدها عشق بیقرار و ناله یا لیت رب محمد

لم یخلق محمدا از و در عین خود یک نفس قریب بود زیرا که هر چند که بیشتر دیگر

حیران تر و دیگر آنکه چون در رشته حبیب گره علم محمدی صلعم که احدیت

است بیک بینا و هر چند که قصد کرد که در هیچ وجه نکشا و لاچار رنجها را بناله

و آه زبان بگشا و یا لیت رب محمد لم یخلق محمدا جز این چاره

و روی دیگر ندانست که خود را در میان بیاخت و مراد ازین گره

است و مراد از دل آئینه ذات است حق سبحانه تعالی چون در آن

آئینه نظر می‌کند خود را می‌بیند چنانچه هست و خود را می‌یابد چنانچه بود

و ازین معنی است و لکن ینظر الی قلوبکم و این گوهر است که اسم

المشهود و سخن به جواب است و هر گرت [illegible] آلوا

الملک القهار گردد یعنی قیامت قایم شود و شرح این نظم

راست نیاید فهم مرفهم و این گره است که در کفیت

این گره هیچ ادراکی مدرک نشده و در شعور این هیچ نهی و نیائیم

گره و آنکه تا که این عقده وا نشده است هر شوقی و هر ذوقیکه باشد

برین است و عبارت فراق و وصال هم از نیست و وقتیکه این گره

کشاده گردد و شوریکه هست در کنج عدم افتاده باشد همین معنی است

که میفرماید بیت در دور بزم گیرد قدح در کشور و یعنی طمع

دار وصال و دوام را؛ در حیرتم که ایام وصال را

چرا فراق نام نهاده اند عالم آیینه ذات است که جمیع

صفات آن دریی مرات حسن لی نهایات او تجلیات آمد این عالم

قایم است عکس دایست وقتی که این آیینه از پیش نظر ناظر محو شود

عکس و معکوس یکی شود همان زمان قیامت قایم گردد

بیت بر نقش خود است فتنه نقاش بکس نیست در این

میان تو خویش باش ٭ آری هرچه هست ظهور عشق است آتش سوز
عشق است باد اضطراب عشق است آب رفتار عشق است خاک قرار عشق است
روز فرح عشق است شب حزن عشق است الهام رضا عشق است کفر لطف
مستکبار عشق است مسلم جمال عشق است گاه جلال عشق است گناه بعد عشق است
صلاح قرب عشق است موت خواب عشق است حیات بیداری عشق است
دنیا کشتزار عشق است آخرت خرمنگاه عشق است بهشت ذوق عشق است
دوزخ شوق عشق است بیت ما در ره توحید خدا هیچ نه ایم ٭ جز عشق نه ایم
و بجز عشق نخوانیم ٭ هیهات هیهات در عین نیستی نشانه هستی ساخته اند
و در محل خطاب و عتاب داشته اند ان الله لا یحب المسـ
عجب آنکه چون درون و برون همچون است پس ستر در چیست و مستور از کیست
و مراد از ستر کنایت از احدیت و فانیت اوست چون بی صفت و
بی انباز است پس در عین ظهور مستور است یعنی چندانکه ظهور است مستور است
بیت چون هرچه هست در همه عالم همه منم ٭ مانند در دو عالم از آنم پدید نیست

السبب السر کنایت از گم شدگانست یعنی دوست میدارم

که دوست داشته پوشیده اند دوستی ایشان در خدا غایب یعنی جمیع ماسوا تعالی

را بیگانه گشته که دیده پوشیده و دیده ور دیده دیده شنوده دیده گوینده دیده پوشیده

و دیده دوخته و دیده دیگر دوخته اند و دیده باشند و از غیر سیر اند و از چگونگی عالم

بیخبر اند اگرچه در عالم با اهل عالم اند اما فهم عالم دیگر اند بیت کفر و

ایمان قرین یکدگر اند هر کرا کفر نیست ایمان نیست چه آری اهل اسلام

محجوب بحجاب نورانی گشته و اهل کفر محجوب بحجاب ظلمانی مانده و

موصوف بصفتی قید بود و شریک و مشرک بود کل حقیقت مسلمانی که

وحدتست شنیدن مشکل پیدا که مسلمان کافر نشود مومن نباشد و

کافر تا مسلمان نشود عارف نگردد و این ظاهر است بیان عیانست

حاجت بشرح ندارد اما مراد از مسلمان کافر شدن عاشق گشتن است

و در نظر عاشق کفر و اسلام هر دو ظهور حسن معشوق است و در نظاره ظهور

حسن معشوق تماشای کفر و اسلام معدوم اینجا حجاب دعوی که نتیجه

و دوئی است به تغیر د مود ه گرد و المؤمن امره و هنده خلق صفت دوئی باشد

بیت نیک را هر کس که باشد دوست دارد در جهان ٭ نیک و بد چون

دوست داری گوئی بدوی از میان ٭ پس از دوی یعنی اسلام و کفر است

و کفر و اسلام یعنی یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل

و مراد از لیل کفر است و مراد از نهار اسلام و برزخ ذات آفتاب

حقیقت محمدی که مراد از آن اینجا هستی سالک است اگر در نماز هستی غروب

شود عیار شب و روز کفر و اسلام از میان رود و مجمع البحرین اینجا رو

نماید انگاه معنی السلامة فی الوحدة در مفهوم آید و الآفة فی التفرقة

بین الاثنین حیران باید و حاصل از این هر دو یکی فریق فی الجنة

حاصل دیگری فریق فی السعیر پیش آید یکی بلذت رسد دیگر بشدت

اما هر که از دایره ظلمت صفتین بدر آید بچشمه ذات که آب حیات است

برسد و از آن بنوشد قطره بخشد و هم زندگی بخود همچو خضر تا ابد برکشد و خلد ثبت

عرف من ذاق بمذاق جانش رسد و از مستی شراب این شراب

سیم تحقیق شریعت از شورش رود وازبی ضبطی درمیدان انبساط بربان
حال شخص غلط افتد فی اللّٰه ادنی الا هو باور دل گیرد بحکم
آنکه پا بسته ادب نگاه دارد که افشاء سرّ الربوبیت کفر است بیت ز
عشق خبر هیچ هیچ نیست ٭ عارفان جز خدا هیچ طلب نیست ٭ علم و ادب قرین
یکدیگر اند ٭ هر کرا ادب نیست عالم نیست العلماء الانبیا ادب
پس جاییکه علم است ادب است و جاییکه ادب است دوری است
اما دوری حمیده که مراد ازان عبودیت است بنده آن باشد که بفرمان
رود و نگره عبودیت این مقام خوف و رجا است اگر بنده بجا آرد و بیم و
هست عطا کند و علم چیزیست که نظام خلق و قیام عالم از وست از حدود
ادب گذشتن بدید و بی اعوان مرا برده و وصل که مخصص یگانگی است از
خوف بیمان نتوان همیشه در مقام دوری حمیده بمشابه ملایکه مقرب
باشد که بیت اگر یک سر موی برتر پرم ٭ فروغ تجلی بسوزد پرم ٭ مدام
در صعود و قرب نیست و در صعود مست اعلی که اکثر العلم درجات

مقامش باشد که منصب علما بلندتر آمد اما چون محو بذات نشدند لهذا

اَلْعِلْمُ حِجَابُ الْاَکْبَرْ گشت زیراکه مصرع ما که موی مانده محرم نشد

مراد ازین علم علم عبودیت که حجاب اکبر است و نشاید که این حجاب اکبر

از میان مرتفع نشود و اگر مرتفع شود کفر باسلام و اسلام بکفر آمیزد و عبارت

خدای و بندگی برخیزد اما نزدیک محققان که کنج نشینان خانقاه عدم و

غرقگان دریای محیط اند حَسَنَاتُ الْاَبْرَارِ سَیِّئَاتُ الْمُقَرَّبِیْن و

حَسَنَاتُ الْمُقَرَّبِیْن سَیِّئَاتُ الْعَاشِقِیْن آری جنبش هر کس از انجاکه

اوست بیت عاقلانرا شرع تکلیف آمده عاشقانرا عشق تشریف آمده

آری هرچند که فضل از علم است اما وصل از عشق است از نیمی تشریف

جانبازی و سراندازی نصیب بیدلان آمد که مشتاق لقا و مدهوش

محبت از یاد خود فراموش مستانه دیوانه پروانه وار تابناک بی ادب

بیباک در شمع ذات میدر آیند دَخَلْتُ عَلَی الرَّبِّ بِطَرِیْقِ الرُّبُوبِیَّت

لا بِطَرِیْقِ الْعُبُوْدِیَّت اینجا سر الصلوات حجاب العاشقین جلوه دهد

هیهات هیهات و بگذار جنید از پایهٔ عبودیت بمقام اعلی تا بسایهٔ عرش

عروج میکنند بعروب الصلوٰة معراج المومنین بحضور میرسند

اما در زیر نعل سمند نازش پایمال شدن حال مشتاقانست و در دایرهٔ ابتدا

بی سر و بیخویشتن رفتن طریق عشاقانست آری که جای خداست آنجا با خود

در جا رفتن خطا است مصرع دوی را نیست ره در حضرت تو بیت

همه ره ما بوی عدم میزنند نیست درین ره که قدم میزنند پس اگر نیک بنگری

هر حجابی که هست علم است و از علم است یعنی عرش و کرسی و لوح قلم آسمان

زمین بهشت دوزخ نفس شیطان خیر و شر کفر و اسلام مشرک

کافر این همه حجابها دایم در علم بود و قایم از علم هست پس اصل حجابها علم است

ازینجاست العلم حجاب الاکبر گویند و سالک در راه سلوک

همه حجابهای فرعی بتوفیق الله تعالی طی کند و بدر آید و از غلبهٔ طلب خیت

بخت او از ثری تا به ثریا رساند اما حجاب اصلی که العلم حجاب الاکبر

است گذشتن نتواند که انرا سراپردهٔ جلال گویند بیت بدر و یقین

پردهای جمال نماند سراپرده الاجلال و وازین پرده برتر شدن محال
تا که دست در ذیل شاه عشق نزند واز غلبهٔ جمال خاکستر نگردد یعنی نفی مطلق
نشود آری بلندی از پستی است ودستگی از نیستی فضل از علم است ووصل
از عشق بخل از عقل است وبذل از محبت عقل ندیم علم است ومحبت پیشوای
عشق هر چند که عالم کامل وفاضل گردد دست عقلش از ذیلش نرود وازین
جهت میلش از مراد واز خود نگذرد واما عاشق در راه محبت اول قدم بذل
مال وترک مراد میکند انگاه شاه عشق خیمهٔ جمال قریب سراپرده جلال
بیزند وامید وار وصل میگردد وانجا معشوق جانباز از پس سراپرده جلال
بنظر جمال بعاشق جانباز التفات میفرماید بلسان راز ندای نوازش
دع نفسک وتعال میشنواند اما چون هنوز اثر علم باقیست از
حد ادب در حریم احدیت رسیدن نتواند اینجا کوشش عاشق بر جاست
کشش معشوق عاشق تمنت منعطش وصل عاشق گردد از عنایات خاص

والله یختص برحمته من یشاء وسلاء یحبهم ویحبونه

بجنباند و طوق شوق در گلویش اندازد و از اشتیاق تا بسوی خود کشد یعنی

اِنِّی اَنَا الْمُشْتَاقُ اِلَی الْمُحِبِّیْنَ بِیَا اَنْتَ عَبْدِیْ عَاشِقًا وَ اَنَا

عَاشِقًا لَّکَ بجام عاشق چشاند تا از مستی آن می هستی خود فراموش کند

لاچار علم و ادب عقل و هوش بر جا گذارد و مست و مدهوش بدوست پیوند

والسلام مصرع بسوی خطر بانک مستان روند ای جانمن گروه عاشقان دیگر

و گروه عالمان دیگر و نتوان گفت که عاشق عالم نیست و عالم عاشق نباشد

هر که هست بی عشق نیست اما عاشقان انواع صفت اند یکی عاشق تکلیم

دوم عاشق تفرید سوم عاشق تسلیم و آنکه عاشق تکلیم است مثل عندلیب

که بحضور مشاهده گل معشوق غلغله شوق و نوائی ذوق بصد زبان صفتش بیان

میکند اما نتی در اوصاف معشوق نمیگردد هر چند که هستی او وجود خود نمیخیزد

بوصال خاص که محض یگانگی است نمی آمیزد این را عاشق واصل محفوظ

گویند که همیشه در مقام دوی محبت مفرح باشند مصرع چو بلبل روی گل بیند

زبانش در حدیث آید دوم عاشق تفرید مثل پروانه دل از همه تجرید داده

بود وجود خود محض تفرید و از غایت غیرت شمع جمال در وی قبول نکند و بجز
مشغول بگرید و جز سوختن و از خود گذشتن و خود را در ذات معشوق فنی ساختن
حرص و همتی دیگر ندارد و این را واصل معدوم گویند و آن در وی همت جانبازی
از مرتبهٔ اول این پروانه بود بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان
سوخته را جان شد و آواز نیامد سوم عاشق تسلیم که در اشارت معشوقست
از اختیار خود معدوم است اگر بود نابود و جود در وی موجود است از برای ظهور نور
محبوب عاشق تسلیم مثل موم که در عین وی کیست ندو دم اگر در نظر
جمع آرند هر کس نامش شمع گویند نه اثر آتش و نه نمونه موم گویند پس چراغ
من رانی فقد رای الحق نگویند و این را عاشق واصل کامل
موجود گویند و این عشق عشق حضرت صلی الله علیه وسلم که سرور عاشقان
بود که شهود ذات و ظهور صفات از وقایم موجود است و بر روشنی او
شمع هژده هزار عالم روشن منور پر نور است تمت ...
آنچه شد از برای من شد آنچه کرد از برای من کرد

وانچه اید من باشم وانچه هست من باشم من نخواستم که دیدا جنم وی خواست
که ما وا ببینه پس او عاشق من است و من معشوق او بلکه بی من وی کجاست
و بی وی من چه ام یعنی بی وی این را وجود نه و بی این او را شهود نه از
غیب هویت بعشق من در روییت آمد این همه رازها و این همه سازها از
ما ست و این همه صورها بر ما است چون در پرده من خود را دید از خود
خود را دز دید پس غایب هم و من است و حاضر هم از من جمال یار ا
در میان همیار او ببین چون او ست هم او را دان و او را ببین چون یکی
او ست لا شک باشی رباعی بخدا غیر خدا در دو جهان چیزی نیست
بی نشانست همه نام و نشان چیزی نیست بیت هیچ صورت همه چیز نیست به گمان
خیمه و کوی تعین زن که گمان چیزی نیست بیت هیهات هیهات از آن گا
... خود هم بتار های محبت در ساز آورده است و گاهی بساز وصال
گاهی بزیر و بم ساز فراق می اندازد و از این جهت مرد هم ناله زار
کننده روان وای خیر پدید چیزها وای همه هم میرد و دل

و ای آنکه از عدم بعدم آوردی و از دم بعدم بری هر دمی که در بعدم تو دم فریند
بیدم گردان آنچه بعدم دی باشی اما هر چه از ماست بر ماست از ما
ست نیست هر چه از من می آید بی من از من است ما هم دیدبان احوال خویشیم
از این جهت همیشه دل ریشیم ندیده ایم که در کدام کیشیم بیت گر برانی
ور بخوانی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد آنچه فرمائی برانم
اگر بخوانی عین عنایت است و اگر برانی محض هدایت است چونکه بنده را
از خداوند هر دو عطا کفایت است چون لطف تو مشفق شفیق تر از مهر مادر
پس هر چه در باب این بیچاره شود تمام رعایت است بلکه در راه عشق
قهر و لطف از دوست یک کنایت است و عاشق را بیشتر از این کار که
بی نهایت است بیت حکایت از لب شیرین و شیوه آن دهن
تفاوتی نکند گر دعاست و در دشنام بلکه عاشق را دشنام خوش
تر است از دعا و جفا بیشتر است از عطا آری فراق از برای
کمال وصال است و دوری محض حضوری است ما کمینه عاشق

ماه که جای جلوه گاه جمال خورشید شاه است هرچند که با فتاب نزدیکتر

حقیرتر و هرچند که دورتر از وی پرتو نور در وی بیش روشن و معمور هرچون رفته

رفته مفاصله از مشرق تا مغرب برآید آنگاه پرتو ذات مهر مسلم در

قمر در آید با این قدر بعد شکل بدر نماید شاید از همین معنی است که بزرگی میفرمایند

مصرع عشق یار را از جدائی خوشتر است * هم از همین معنی بزرگی میفرمایند

هرکس قرب میخواهند ما بعد اختیار کردیم که ما را طاقت قرب نیست و

این کمال وصل است کم کسی فهمد آری اگر سلسله محبت محکم و استوار است

و توجه دل برقرار است پس هر چند که مفاصله است مقابله است و

هر چند که مقابله است مواصله است بیت قرب جانی چو بود بعد مکانی سهل است

وین که یاد تو بود ذکر زبانی سهل است * چنانچه ارواح تا در قرب مقارن

ذات بود نابود صفت بعد و هم بود مشتاق و محظوظ آنگاه گشت که از علم معلوم

آمد آنجا ذوق گفت و شنود و لذت دیدار و حضور یافت و بصفات استعدا

قایم مقام ساخت و خلعت خلافت در برش انداخت و بر سر سلطنت

بجای خود مقابل نظر داشت المقابلة خیرا من المفارقة اینمعنی پرداخت

چون سلسله محبت محکم بود در عین دوری نزدیکتر یافت که لا بعد فی

المحبت آری قطره در آب بی آب بود چنانکه هیچ قیمت نداشت

بر آب آنگاه گشت که از وطن جدا افتاد و قدم در جیوس خانه صدف نهاد

پس هر چند که در قرب ساز محبت است اما سوز عشق در بعد است و بی سوز

عشق چهره جمال عاشق در افروز نیاید چنانکه گم کرده یوسف اگرچه در ساز

محبت بود اما سوز فراق از محبت از قرب چاه کنعان آگاه نیافت چون

آتش سوز عشق دلش را افروز کرد از بعد مصر بوی پیراهن ناگاه شمید وگفت

انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون پس قرب عین بعد

است و بعد محض قرب چو که حاضر در نظر است غایب در جان بیت

که میگوید که از ما دور هستی ز چشم ما ستی در دل نشستی تهیهات تهیهات

اگر کرم کریم قریب است دوری چه زیان دارد اگر لطف لطیف بعید است

نزدیکی چه سود کند چون خواجه اویس قرنی عود جان در مجمر دل بر آتش شوق

کشید خواجهٔ عالم علیه الصلوة والسلام را در مدینه بوی اویس رسید فرمود

إِنِّي لَأَجِدُ نَفَسَ الرَّحْمَانِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ چون بوی گل

بیناهای آن ذات گرامی مشام اهل عالم را معطر ساخت شکر بجا آورده شد

که الحمد لله در عهد جمال الرسالت کرم که این نعمت عظیم بر سر خلق ابد الآبادا

لاجرم هر کس عندلیب وار مشتاق آن گل دارد دور و نزدیک امیدوار

که بوی آن نصیب بیچاره دلفگار باشد حق تعالی بحرمت کمال همه حال

آن گلشن را که فیض بخش تمامی عالم است تر و تازه باد و از آن مدام

در دامان خویش جمیع را آرام داد و طایفه که حضور تر و تازه و بهشت

معمور چون نوبهار نماید و گرامی بلبلان پر شوق و مشغله مرغان اهل ذوق

هر صبح و شام علی الدوام گلبانگ اسلام برآید تا خاطر ناظران از نظاره

آن نوای افزاید و حضور حاضران از تفرج آن سروری گشاید و از آن

گشایش چهرهٔ جمال [illegible] در جلوه گری آینه بخشد فضله همه

در ظلمت حجاب شرک کورند [illegible] عالم عاشق از آن نور بند

گردد دیده که میل صحبت محبان حق کشیده شود و بیک التفات بزرگان
پرده غفلت از دیده برود و از عنایت ایشان آنچه دیدنی است دیده
شود ای رب العالمین ای چون توئی من چیستم پس همه تو باشی من
نیستم آه از بیچارگی و تنهائی ما آه از مفلسی و بی‌نوائی ما آه غریبی و تنهائی
ما ای جان من از همه بریده و به تو پیوستم چون تو چنین کنی من کجا هستم و گر
تو پنهانی کجا بوده هستم من بنده توام پر عیب بی‌هنر و گر نزدیکم و گر دورم به
این بنده چه کار کند ای بارخدای چه سپاسی که فرمائی سزاوارم اما
از آنجا که کرم الست اگر ازین نوع هزاران از من صادر شود هیچ
از جا نجنبد هیچ نیست از تو جز کرم نیست و جز رحم از حد گذشت اما کرم
تو بیش از حد گفت آری هر کرا عنایت او رهبر است اگر چه بی ره
میرود در رست ای جان من تو چگویم که چو من به آتش دوری چنان سوخته
که نتوان گفت و بناوک سنان هجران دوخته که بشرح نتوان داد
بزلف پیچاپیچ چنان پیچیده که نتوان گشاد آه از خرابات توجه خرابی

برماست آری جان من فدای قدم تو باد هرچند که دورم فراموشش مباد عجب
نبود که گهی به بهانه آری یاد **فرد** چرا چون لاله خونین دل نباشم که
بر من نرگس وی سرگران است ٭ تا که خونین دل نباشی نشان نجوئی
چون بالی و خونی دل بودن ممکن نیست مگر در فراق ازین جهت در
پس هر فراقی وصالیست ازپس هر وصالی فراقیست چونکه از فراق
جدید وصال نو حاصل میشود اگر بیک حال باشند ترقی نگیرد و سیرآب
نگردد عاشق را سیرابی ممکن نه چراکه نه حسن معشوق را نهایت است
و نه عشق عاشق را غایت ازین جهت هر حالی را مقامی است و هر مقام
را حالی اما قومی اند که در حاصلات مقام نشانند و قومی اند که حاصلات
مقام بی نشانند اما آنان که اهل نشانند همیشه در شوق اشتیاق ذوق
و سوز وزاری وبیقراری باین احوال مبتلا شده زیرا که مشاهده
الجمال بین التجلی والمشاهده و آنکه در حاصلات
مقام بی نشانند باین احوال هیچ تعلق ندارند فراق ووصال یکسان

می پندارند و مدعی جمعیت لَیسَ فِی الدَّارَین اِلّا هُو خود را
درمیان نمی آرند وایشان گم شدگانند در حق ایشان اهل احدیت اند
واو شان اهل محبت بیت آنانکه طلبگار خدا اید خدا اید بحاجت
بطلب نیست شما اید شما اید ؛ آری طلب از طلب خداست اگر سرم
فدا و فنا باشد خدا را خدا شناسد یعنی عَرَفتُ رَبّی بِرَبّی شود
هیهات هیهات جانم فدای آن جائی که هر دو کون مکانی ندارد دلا
تو خود را بهر حال درمیان میار و مبین پس جائیکه تو نباشی حق باشد
و حق حق بنده است از حق جز حق نخواهد و هرچه هست از حق است
و هرچه از حق بر حق است بحق حق جز حق نیست مگر حق حق حق چون
حق حق پس حقیقت همه حقها بر حق هیهات هیهات این بیچاره
هیچ ندارد جز بیچارگی درمیدان دل ارادت مثل گوئی اند خته اند
و بچوگان قضا و قدر بهر طرفی که میخواهند میدوانند تا که بکمال مقصود رسانند
دیا بهمین طور سرگردان خواهد داشت اِنَّ اللّٰه جَمِیلٌ وَ یُحِبُّ

القدوس مراد از جمیل پاکی است و مراد از پاکی بی انبازی است یعنی سبحانه
تعالی پاکست بی انباز است و دوست میدارد پاکان را بی انبازان را
و مراد از پاکان عاشقانند که در عشق بازی او صفت بی انبازی دارند
یعنی اینها مستغرق وحدت لاشریک له غرق اند و بصفت تخلقوا
بأخلاق الله متحقق یعنی غایب در ذات او حاضر بصفات ذات
روی ایشان از غبار صفا گشت و از کدورات بشریت پاکی رسته
و مراد از پاکی پاکان آنست که از اندیشه غیر پاک اند و همیشه بروی
نگار از دیشان مشتاق شده پاکی طبیعت و با جمال صوری از حسن ظاهری
بلکه حسن ظاهری را جمال نتوان گفت بلکه اهل جمال آنانند که حیران
بروی جانانند ان الله جمیل و یحب الجمال یعنی عاشق ادیم
و او عاشق ماست بیگمان از جمال محبت است یعنی جائیکه محبت است
جمال ست آنجا بی خبر از جمالیت و هیچ بی زینت از جمال ندارد
از آن حسن هر کس بقدر قابلیت یعنی دارد اما جمال کمال که مقصود

است اصل آن جمال گرده چه از آخطهرت الرؤیة در شان ... ها
فرد از عالمیان غرض چه ... باشد نه باقی ... دیگر ... آی ...
هزار جان فدای نام پاک تو باد ... رخ دلنوازی تو ... همیشه باد ... مهر دل ...
در غم تو نبود شاد همیشه در غم باد عاشق بیچاره مدام در فراق
با صفت عاشقی و معشوقی باقیست شاه عشق در میدان باقیست
تا که این هر سه صفت نگردد مشتاقی باقیست ... در عین حضور
بتماشای گلشن رویش از خود بیشعور بودم ناگاه باد هجران بوزید ... گل
بدلم چنین رسید که از تیغ فراق خود را ... هم ... دست ...
انداز هم آری جدا شدن از دوست خود را ... کار کردست دلم
ماند خود بیجان کردست و این محال که جان بیجان با جان ... تا که
جان با جانان است فرد بر سینه ریش درد ... نه علت ...
... آه این چه نمکیست که چندین ... می آرد ...
شور ... که از جان ... خسته ... عشقست که در

لب بعشق آمیخته اند و این چه آمیختگی است که چندین شگفتگی حاصل میشود
و این چه حاصلی است که بسی بیحاصلان را واصل میگرداند بحقیقت وصل
یکتا شدن است چون یکتای پدید آید آنجا دیگر بهیچ حال جدای
روی نه نماید و آن حبیب همرنگ یار شدن است و در محبت محجوب
بودن بعد ازان هر دم در گلذار حضور غنودن است یعنی وَهُوَ
اللّٰهُ فِي السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ قرو شربت درد
تو هر خسته که نوشیده دمی * التفاتی مسیحا و دم او نکند بدای قبله
مقصود من وای مایه مطلوب من آری تا که شربت درد نچشد و
محنت تلخی فراق نکشد محبت شیرین که رسد و چون مرد خسروی
عالم گردد آری اگر محبت سهل بودی لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتّٰى تُنْفِقُوا
مِمَّا تُحِبُّونَ نفرمودی اگر ازین همه دست دهد از التست و
این خامه در باب محبانست چون حوصله همت انسان بلند
دید این تحفه بود که باین ها دید و یکجا انرا چون قابل تمام ندید

و عدم حصول مراد ایشان منافی است بحسب قابلیت ایشان فرمود یعنی قوله

تلذذوا باذیکم الحالک حبیبات صبیبات لطیفة مشتاق

که چندین هزار جگر در سودای آن سوخته و عجایب گنجی که بسیار عاشقان در این راه

خراب گشته و شیرین شکری که صد هزار دل در آرزوی آن تنگ شده

آه این چه آتشی است که در خرمن جان بیچارگان افروخته و این چه بلائیست

که بر هر دل بیدلان دوخته آه دوستی دارم که بدامنش در آویختم

عزیزانی دارم که از گوش بگیرم حبیب لبالب است چون جگر پیاله ما

و هم شکست شیرین شکر تو از یار آری آن معشوق هر دم هدیه عاشق

بر نسیم کلمه شکری میشود و بهر جائی که پیاله محبت بکام جانش میریزد

و بهر پیاله ... اکسیر و بهر دردی درمانی و بهر درمانی جانی حاصل است

او را حبیبات صبیبات ای مرد داری عشق همه در تو و تو در همه و همه از

تو و این چه شکر حقیقت است بر در تو بیت ای گوهر شمع رویت عالمی

پروانه و در لب شیرین تو شوریست در هر خانه آهی جان من بیعت

عاشقی و معشوقی قدیم است پیشه در میدان محبت بزبان نیاز بصفت
عاشقی مساب ارنی گویان بود مدام بر تخت بی نیازی بزبان لن ترانی
میفرمود و هرچند که ذوق ناز بیش عاشق جانباز میرسید شوق نیاز بیشتر میشد
و هرچند که شوق عاشق رفته رفته میرسید ذوق ناز میگرفت تاکید بکه عجز و نیاز
عاشق رفته رفته تا بمقام خاک رسید یعنی چون آن نور را از وطن ذات
جدا کردند در سوز آمد سراز آتش گشت و چون در اضطراب افتاد باد پیدا
شد و چون آرام آب شد و چون در قرار آمد خاک گشت حد عجز عاشق تا
اینجا بود پس خاک که پست ترین مقام هست در پستی نهایت اند و جز همه را نخواست
ازین جهت مسکن در ته قدمش یافت و صالحان بصفت خاک در ته
کف پای محبوب می بود چون نیازش بحد رسید ناگاه ناز در
آمد خواست که از ته پا برکشد و ازین خاک کسوتی هم برکشد همه را
در حکم فرمان او کند اما خاک در ته قدوم محبوب آسایش داشت و
نمیخواست که او را بالا کشد و در شمار آرد و بیقرار سازد و چون برای قالب

مهتر آدم علیه السلام بحکم شد که یکمشت گل بیارند و زمین را و کنند بر آمد و از
خود خاک نمیداد سر این بود که کار عاشق تا بجای رسید که معشوق گشت
و معشوق عاشق صفت خواهان وی شد اینجا عاشق در ناز آمد و معشوق
در نیاز و از نادادن خاک ناز بود نه اعتراض پس از غلبه محبت تن نازک
خود را از خاک ساخت و از نهایت عشق چنان در بر کشید که نَحْنُ اَقْرَبُ
اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيْدِ هیهات هیهات از آنگاه که افعی
نشان احدیت آفتاب وحدت بر آسمان وحدیت طلوع شده ظلمات
کفر بروشنی ظهورش محو مطلق گشته و سیرش تا به غروب و طیرش تا
بمقام نهایت و هر چند که میرود و بجز خود را هیچ نمی یابد بر تخت حیرت طلوع
میکند و هر دم بسوی قبله حقیقی رجوع می باشد و از نهایت رشک غیرت
بینا غست یعنی شعاع حسنش که در آئینه های ظهور ظاهر گشت و بر حسب آئینه
ظهور مختلف و نمود ار آمده از سیحت در آئینه وصال ناله فراق بر کشید
يَا لَيْتَ رَبَّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا ناگاه از مقام بیواسطه ندا

لطف در تبسم لا اله الا هو الرحمن الرحیم یعنی نیست چیز

غیر من غیر من و نیستم مگر تو و نیستی تو مگر به مراد از رحمن ظهور حضرت رسالت

صلی الله علیه وسلم و مراد از رحیم کنایت نور اوست که بصور ظهور با نواع ظهور

ظاهر است یعنی اصل توی و هر چیست فرع تست پس این غیریت که

در میان امده بود باد لطف از میان وربود جمعیت کامل روی نمود

پس آفتاب حقیقی را آمد شد نیست بلکه همچنان برقرار خود است اما مراد از قیاد

آفتاب طلوع و غروب اوست روز و شب ثمره صحو و سکر اوست

و آنکه میگوید العالم متغیر مراد ازین کثرت شاه عشق است که

می اندازد و نومی پوشد کل یوم هو فی شان برین شاهد آ

بیت یار در پرده حقی آید به بازاری دگر هر کسوتی دیگر

دیگر از ای جان من صحو و سکر این هر دو صفت قدیم الله اعلی الازل بودند و

بدالابد خواهند بماند یعنی شاه عشق گاه در سکر میرود و گاه در صحو می آید ظهور

نتیجه خواست و بطون نتیجه سکر یعنی چون بسکر میرود و خود نمود نمیابد

از نهایت مستی نابود می باشند و چون بصحو می آید بآفتاب ظهور عالم را
پرتو میگرداند و نشان بی نشانی در کسوت النشانی اسرار نهانی پیدا می آرد
و مراد از نهایت سکر اوست و مراد از پیدایش عالم و دوست است صحوست
و حیات همه جهان دو صفت است پس سکر صفت است و صحو صفت
محمد است صلی الله علیه وسلم یعنی هر که محمد خود را خواست خدا را یافت و در
یافت خدای یافت محمد است و در یافت محمد ذات جمیع موجودات است آ
و هر که خدای خود را جست محمد را یافت و در یافت محمد شهود ذات و
صفات کاینات است صفات صفات بعضی محو ذات و بعضی صحو ذات
و بعضی قایم بصفات و آنکه محو در ذات مجذوب باشند و آنکه صحو ذات مجذوب باشند
و آنکه قایم بصفات محجوب باشند و آنکه مجذوب باشند در حق مستور اند و آنکه محجوب باشند
از حق رسول اند و آنکه محجوب باشند از معنی دور اند بیت لب بکشا تا همه شکر
بریزند زنان و لعبت رطب تر خورند ای قبله مقصود مشتاقان و ای
آفتاب شام عاشقان هر که نظر معنی در یافت خود دارد و هر خون جگر دیگر حق

دارد آیا چه قوتیست که بحیات لایموت میرساند هر که قدر آن لعل بی بها داند قدم
از دیدها اشک خون بارد و در طلب آن جان را هدیه احقر شمارد بیت لعل
سیراب بخون تشنه لب یار من است ؛ وز پی دیدن او دادن جان کار
من است هیهات هیهات تمنای آن تشنگان خون جان بلب آمده اما
از سر سودای آن خیال بدر نرفت دلا این خیال از سر بدر کن باین مراد هیچکس نرسیده
اگرچه همه عمر درین آرزو طپیده اند و همیشه بپای جانسوز کشیده اند اما بان
حد نرسیده اند جای سرور انبیا فرماید ما عرفناک حق معرفتک
دیگران را چه مجال دعوی آن باشد بیت کس را نصیب نیست ز لعلش
اگرچه خلق ؛ پروا نمیکنند چه پرواست چون مگس ؛ هر چند که برسم
اما دست ازین طلب چون درکشم در خیال کم از ان زال نباید که بخرید
حضرت یوسف علیه السلام خیال کرده بود با اندک مایه در سودای محال قدم زد هر چند
که میدانست بدین سرمایه آن لعل بی بها بدست کی آید ولیکن به زمره
خریداران اش شمار آید بیت در جو طوطی شکر بود خورشت ؛ جان

شیرین فدائی ابرو رشت ❊ هیهات هیهات از انگاه که ابروے
کمان تا گوشش کشیده و ناوک نگاه را در کشش آورده با رزوی آن تیر دل
سیدلان هدف وار گردید بر کردند و بر قرار مانده است نمیدانم که بر کدام نشانه
خدنگ جان بخشش جانانه دلسوز دوستانه براید و تا بدمیان سینه اش
نیم گذران می نماید آری تیر خوردگان یار در روز شمار علحده نمایند و از ان
نشانی در حیرانی از همه پریشانی سلامت برایند یعنی ایشان را نعم بل نه بحول
هیبت نار و میزان حساب هیچ کار ندارند همین کی فارغ از اندیشه اغیار جویان
یار به بر در نگار زار زار خون چکان برایند بیت کشته شده گانیکه ز خون
خوار معشوق ❊ تا روز قیامت همه رنگین کفنانند ❊ صفت تیر خوردگان
یار بر در خاص باشد فرمان آید که اینها کشتگان ناوک اندوه من اند
حالا همدم اینها من باشم ایشان را نه بفردوس اعلا برند و نه به هاویه اسفل کشند
چون که ایشان از نار و نور و از حور و قصور مستغنی اند جز آن حضور هیچ شعور ندارند
حق سبحانه تعالی بید قدرت از تن های ایشان تیر فراق بکشد و بر جراحت

بحروکان ازل الازل مرهم وصال بر نهد یعنی مومنان را جنت و کافران را سعیر عاشقان را ذات حشر هر کس بقدر قابلیت او بود یحشر الناس علی نیاتهم بیت امروز چون جمال تو بی پرده ظاهر است ٭ در حیرتم که وعده فردا برای چیست ٭ آری اگر تو شهود محبوب پیش چشم عاشق اینچنین موجود نباشد مرغ جان عاشق قفس جسد را بشکند و پرواز بسوی گلزار بی نشان کند اما در دام وجود دانه شهود حسن نور نمود نموده است که در چیدن آن دانه ساعتی مشغول است الدنیا ساعة از ین معنی است والا مصرع من از کجا قفس از کجا مال کرا و نه دیده ام ٭ و عاشق را قرب و بعد یکی دیگر یکسانست زیرا که در پرده صفات مشتاق ذات چیست است اینچنین عاشق در عالم غریب است بیت خدا چو صورت ابروی دلکشا تو بست ٭ گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست ٭ آری مرغ جان در صحرای لامکان پروانه بی نشان داشت چنانکه هیچ قید مقید نمی آید و دام

کونین اتفاق نمی بود ازین جهت از دام نام و اجسام مطلق آزاد بود
دار دانه احتیاج محض بی نیاز و لیکن باز حسن مطلق بر نیاز داشت خواست
که محتاج و مشتاق جمال خود سازد و در پردهٔ من و تو شیوهٔ عشق بازی بازد
ناگاه صیاد قضا دانهٔ الانسان سری و صفتی در همین جهت انداخت
و دام معشوق ان الله خلق آدم علی صورته بر آن قرار کرد بیت
بیت خط و خال و چشم و ابرو سر همه یکجا شدند ❊ از برای کشتن مسعود محمد
چون نظرش برین دانه و دام افتاد طرفه بخته که قدم در دام نهاد هر چند که از
قید دام هوشیار بود تا کرشمه یار بی طاقت و بیقرار ساخت یکایک آرزو
آزاد بود در قید شاد در آمد و حلقه بندگی در گوش کرد بیت هر بنده که از
شود شاد شود بمن شاد از آنکه شدم بندهٔ تو ❊ هیهات هیهات دیار
معروف کونین قصه صفات ذات عین عبارت و کنه اسرار خاص یک
یک بیانست و هر ورقی ظهور کلمهٔ نور حاضر حضور بیانست و خوانندہ را
بهر حرفی شرفی دیگر حاصل است و قدر این تلاوت آن داند که واصل است

انچنین قاری را اهل القرآن و اهل الله توان گفت شک نیست که افضل
العبادت تلاوت القرآن است و آن چیست یعنی فرد همه جا و همه
سو روی تو در جلوه گریست ٭ مصحف روی ترا از همه رو میخواهم ٭ ٭ عجب
نیست که گدا بسوی شاه آید و این عجب تر که شاه بگدا میل نماید یعنی آن
شاه کونین چه صدر نشین قاب قوسین از عین عنایت چه کنایت میفرماید اللّٰهمّ
احینی مسکینا و امتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة
المساکین الٰهی آن کدام مسکینانند که حبیب حضرت تو تمنای
صحبت ایشان میکند مراد از مسکینان همنشینان حق اند که اند در جنب فقیر
بمقام غنیت رسیده اند آری چون بمقام غنیت رسد منت بر خیزد و
چون منت بر خیزد انگاه در زمرهٔ مسکینان آمیزد چو سکنه مسکین بمنزل زمین باید
بوسیت اذا تم الفقر فهو الله بروشاید و مسکینان است آنانند
که در خلوتخانه وحده لا شریك له غایب درجانانند و مقام
مسکنت پاک داشت ازین جهت همنشین صحبت نور پاک یافت با وجود

عرش و کرسی لوح و قلم آسمان چرا خاک ضعیف را بنوازد و خلیفۂ حضرت
خود سازد و فرماید هٰذا سرٌ عظیم انجان با وجود صالحان و
صدیقان و علمایان و عابدان چرا حضرت آرزوی صحبت مسکینان
کند و از حق بخواهد که اللّٰهمّ احینی مسکینًا و نگفت اللّٰهمّ احینی
صدیقًا و یا احینی صالحًا اللّٰهمّ احینی عابدًا از بنجا بر الہ
اینجا دعوی است و دعوی حجابست و مقام مسکینی لادعوی است چنانچہ خاک
در مقام مسکینی بود هیچ دعوی نداشت تا که بصفت خاک نگردد مسکین نتوان گفت
و خاک از هیچ و راحت آرزو و قبول و عزت و خواری مستغنی است و در مسکن
مسکینی آرام دارد که انجا هیچ تفرقه واقع نیست و در مقام جمع الجمع بغیب ذات
مستغنی است چنانچه هیچ احتیاج در میان نمانده و کجا که الفقیر ولا یحتاج
الی اللّٰه تعالیٰ آری احتیاج صفت موجود و آنکه در بحر عدم غایب و معدوم است
احتیاج کرا باشد پس طائفۂ مسکینان نادراند ایشان را جز حق کس نه دریابد اگرچه
الولی اعرف الولی است اما ایشان در مقام مسکینی اند و مسکین را نشناسد

نگر مسکین و حضرت را حقسبحانه تعالی بکمال مسکینان آگاه داده بود و بسر مسکینی رسانید
ازین جهت اکثر اوقات بحضرت معبود خویش همین التماس میداشت که
اللّٰهُمَّ احْيِنِيْ مِسْكِيْنًا وَاَمِتْنِيْ مِسْكِيْنًا وَاحْشُرْنِيْ فِيْ
زُمْرَةِ الْمَسَاكِيْنِ و حقیقت حضرت هم مسکین بود ازین جهت
مسکینان خود را میخواست بیت عطا نیست هر موی نو تنم چگونه
هر موی شکر کنم هیچ شکری شیرین تر از شکر او نیست هر زبانی و دهانی که از
شکر شکر او شیرین نیست همیشه تلخ باد و هر دلی که بر تلخی قضا راضی نیست طعم
تلخ باد آری شکر و صبر هر دو مر آنرا مکمل ایمانست الْاِيْمَانُ نِصْفٌ
الشُّكْرِ وَنِصْفُ الصَّبْرِ اما صبر بر بلاست و شکر بر عطا و جَلِيْلُ
الرَّزَّاتِ دنیا که عین بلاست هرین صابر باید و هیچ عطا بهتر از لقا نیست
و آن حاصل نشود الا بموت اَلْمَوْتُ جِسْرٌ يُوْصِلُ الْحَبِيْبَ اِلَى
الْحَبِيْبِ پس از معنی بر موت شاکر شاید آری چون کسی بزندان مبتلا شود
خبر هر او را چاره دیگر نیست اَلدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ

اما چه سود اگر محبوب در کنار نیاید بلکه جان اصل جن بود چون قامت الف
دوست در میان آمد جان شد یعنی در جائیکه الف قامت جان نیست
از روی معنی او را جان نتوان گفت بلکه جن است و جای جن جهنم باید اما چون
قامت الف جانان در میان آمد از جن جان گشت و جای جان جنت شاید
پس جان بی الف جن است و بی الف جان مقصود نشود جان همین الف است
تا که در میان ج ن الف قایم است بقا دایم است و وقتیکه الف از میان
کشیده شود جان از تن رمیده رود اما در تن که الف است استقامت
بپذیرد دار کشیدن و رمیدن آرام گیرد از روی معنی آن تن هرگز نمیرد اِنَّ
اَولِیَاءَ اللّٰهِ لَا یَمُوتُونَ و جان که هست سه حرف دارد ج ا
ن و مراد از جیم جمال است و مراد از نون نار یعنی جمال و جلال و در میان
این دو صفت الف ذات است که این فرع قایم از ان اصل است اما
نون نار از الف فصل است و جیم جمال از الف وصل که اَنَا مِنْ نُورِ اللّٰهِ
وَالْمُؤْمِنُونَ مِنْ نُورِیْ ازین معنی بود هر چند که از روی چشم ملک

اسم است اما از روی صفتها منقسم بدو قسم است فرق فی الحقیقه و فرق فی التعبیر و آن اهل قرب است و این اهل بعد و دیر و قرب بسیار است و در بعد بسیار و سلطان العارفین شیخ جنید در توحید و بر و وجه عین موجود است هم ایشان گفته است که بزرگی پیغمبر ما علیه السلام هرچه در توحید آمده است آن همه در تحقیق آمده است بیت سبحان ربی ای آنکه در سر دانستن چه سرها داری وای آنکه از سرهای توحید تو ما بیخبریم و ای آنکه از سرهای پیغمبر از ما خبر است وای آنکه همه از غمهای قافله غم بیزاریم ما هم غم تو گزیده ایم تا شاد شویم و گریه از ره دید مرهم تو ما شاد شدیم ای آنکه ما محبت بخوف دلیم نشان انده گناه بیان سینه سیم که در آن باشد ای آنکه از هیچ سیراب گردیم و ای آنکه از عین سیراب تو بی آبیم و ای آنکه از خرابی خرابات تو خرابیم و ای آنکه در آتش شوق تو هر دم کبابیم ای خیال من چه خیالست که تو داری و هر خیالی که از خیال تو خالی است خالی است و هیچ خیال تو خالی از خیال نیست بلکه در هر خیال خیالها داریم

رہای ممکن نیست الا بموت ہم ازینمعنی حق سبحانه تعالی میفرماید که فتمنوا الموت
ان کنتم صادقین نیست این جان عاریت که بجا فطا سپرده دوست
روزی رخش بہ بینم و تسلیم وی کنم ؛ والحاج توفنی مسلما والحقنی
بالصالحین ہم ازینمعنی بود پس حیات ایام حبس است و موت ایام شکر
آری هر که در زندان دنیا در قفص قالب نه برغبت خود آمد بلکه بہ فرمان یار این بلا
را اختیار کرد چون حالش اندوهی و دوری خراب زاید و بیقرار دیدہ نگاه
ندای کل نفس ذائقة الموت شنوا شنید از شادی این مژده در عین
شاکر شد و بانتظاری این وعده دیده دارم جسم چند روز رهاست
فرد من بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم ؛ باز ہمانجا رویم جمله که آن شهر ماست
ہیہات ہیہات دیده ام فدای من دیده که دیدبان دلبر اند عجب آن
دیدهای که خبر دیدار دلدار نمو داری دیگر ندارند و این ستان که بیقرار از غلط اند
و ده عین دیدار سرگردانند سبب چیست یعنی ایلی لقای حسنش میرسانند
و بیقراری ایشان از غلبه محبت است ہر چند که در گلزار فاینما تولوا

فهتم وجه الله نگرانند اما از غایت اشتیاق سیرابی ممکن ندارند چنانچه
بیت رسیدم آید که کسی سیر نگه در تو کند ٭ بارها گویم که کسی سیر نخواهد بودن
عجب یاری که یار تو داری که بیک کرشمه صد هزار اغیار را در حلقه یاری
درآری و بیک غمزه غم از دل غمزدگان برون آری ای آنکه ناخواسته
دادی آنچه دادی حالا از تو خواستن چه حاجت ای آنکه در گنج بخششی نظیری
نداری چندین جمال جلیست ای آنکه زیبا درآمدگان را دستگیری و از دست
رفتگان را پای مردی فریادرس ای آنکه دلهای مشتاقان بهوای تیر تو آماج
اند ناوک درد بهدف جان شان برسان و از خدنگ دل دوز محروم
مگردان و ای آنکه قدهای محبان از کشش تو کمان گشته به زه لطف در حلقه
عنایت درآری آنگاه تشنگان بادیه فراق را باب لقا تقاضای بخشش و ای
آنکه سرها امیدی را ثمره وصل نومیدی فرست والا نه بیت بی جمالت جهان
چه کار آید ٭ بی وصال تو جان چه کار آید ٭ آری جان هرچند که گل گلدار
ظهور است اما بی حضور یار عین خار مینماید و جان هرچند که میوه باغ شهود است

واین عالم خیال خیالیست از خیالهای تو ای آنکه عجب بخود به تماشای این غرایب عالی بکشید
وازمزاحمت خودی رهائی وبی وخودی خود بخود کشید و در خود بخود گردانی آنکه از
خودی خود باخود آری تا از خود و خود را باشی بنیه و کمال گرمه وای گل گلزار وحدت
وای غنچه گلستان تو رت وای غنچه لب اشتیاق خلعت وای کلید دربسته وای در
صدف کونین دری یتیم ناسفته وای سرو در باغ دلها رسته از آنگاه که تا محبت
تو دلم را گزیده است هوش از جانم ربوده است و زهر آن عشق تو بر اخیالان در جوش
کشیده است نمیدانم از آن که از اثر آن چه میگویم و چه میشنوم هردم موجهای قلق
متواتر میرسد و در هم و برهم میزند وای صاحب افسون افسونی در کارم کن و دعای
این درد هجر وصل تو دیگر نیست بیت خوش حافظ واز جور یار ناله مکن ترا که
گفت که در روی یار حیران باش هیهات هیهات حیرانی بروی یار حیرت
جاودانی است و بجز نقش و نگار هرچه بینی محض پریشانی است نداری درست
هرچه دانی عین نادانی است و هردم بی یاد یار بر آید هزار پریشانی است از
آنان که اسیر زنجیر زلف دلدارند فارغ از تفرقه اغیارند هرچه بر حال ایشان آید

ازجاهانان انگارند و دران محض مصلحت بینداند اگر یاران بالای سر شان بار دیگر
پاس بیارند بلکه بانگ جل بین مزید برارند و لا غایب باش تا حاضر بینی نکس یاران
اگر طالب یکبینی و نجش شربت ازین کاسه یکبینی که هر قایل است و حق از همه جوکه
باطل است **فرد** بر دار خانه گردون بدر و بان مطلب یکین سیه کاسه آخر
بکشد جهان را به ازجمعیت یاربه التفرقه این بیکاره زال چه پردازم چون دیده و
دل بر قضا و قدر دارم سبب این کاسه دیگر این زال در میان آرم زیرا که نظر
بر لعل شکر بار او دارم **بیت** اگر بخود جاست و گر دل و قید به من از حق
ستمها سم نه از عمرو زید بنای جانمن این خاک خیمه هرچه هر دو آن که دم
جمعیت تواند که هزار آلودگی آلوده اما چون لطف تو بهر دستیاری کرده و
کرم تو ترس تکلف از دل این کل برده آری از نگاه کرد لق شوق تحفه
و تحقیق نه در گردنش انداخته که نه اشتیاق انی انا المشتاق
الی المذنبین بخود کشیده و از پیاله انت عبدی عاشقا و انا
عاشقالک مدهوش برده لاجا پروانه وار شمع جمال خود را فدا میسازد

واین از روی غیبت بلکه کل شی یرجع الی اصله یابی آرد هیهات هیهات

هیهات هرکه باتش عشق سوخته است بخت ازل است وهرکه باب محبت

تو سیراب است تشنه ابد است هرکه از روی تحف نائی تو اتفاد در خاک

قدمش بر سر هفت افلاک است ای دُر دریای بی نشان وای نشانه

وای معلوم علم قدیم وای پادشاه مطلق رانده وای غواص بحر کریم وای از رو

حسن تو گشت نعیم وای از شرار شوق تو شد جحیم وای روشنی

روی تو وای آنکه ظلمت شام کفر از روی تو وای آنکه همه جویان بسوی تو وای

آنکه همه جویان روی تو چون هلال حقیقت محمدی باسمان

ودر بود ارآن ملایک همه بسر سجود در بروند واکنه در ظهور این نور سر بزد دیگر

وع ان علیک لعنتی الی یوم الدین بروز چون هلال

که نهانش در باغ صد رانده نقط نبوت سر برزد ودر هر چیز نوری دیگر ظهور

میکرد وفضلنا بعضهم علی بعض تا بایت از حضرت نبی

صلی الله علیه وسلم پس روز بروز اکمل شدن گرفت آمده آمده تا باسمان

متعینه شد بر اشیاء نقصان و بی زوال بدر کمال ظاهر شد و قمر سیمای بران

سیمای خود را اشمار کرده دوستان چون دیدند بجدائی رسیدند و دشمنان

در غمین با تمام بکام دل برسیدند از آنکه اهل ختم الله علی قلوبهم

وعلی سمعهم وعلی ابصارهم بودند چون انبیای سابقان

قابل آن نور بودند بمثابه در نهار فراق افتادند پس انبیا طلوع عروج آن

نیر اکمل انبیا را بدر کمال خود را تمام نمودند حالا در غروب نزول است

... آن حق تر شده می آید کل یوم هو فی شان از نیفی است

است بعد از تشبه بپایان غروب رسید که بشبه مسیح درمیان ماند و دوری قمر

زمین تمام شود قیامت قایم گردد از نیفی است که تا که گوینده بر زمین باشد

قیامت نیاید و گوینده الله غیر محمد صلی الله علیه وسلم و محمدیان نباشند وما ار

سلناک الا رحمة للعالمین سبحان الله چه رحمتی است

که عین رحیم آمد و چه رحمتی است که بر همه کریم آمد و چه کرمی است که از خلقه

نشد که محروم گردد و هیچکس بیرون نماند چرا که ظهور حضرت نزول رحمت مطلق است

پس بایستی که رحمت مطلق نزول فرماید انجا اثر قهر نشاید که باشد پس از نیستی در وجود بیت

که رحمت مطلق جلیل است همه اهل نعیم می باید آری از آنگاه که رحمت نعیم بر عالم نزول

از قبیل این رحمت رحمت معاصی عاصیان کلی نجاست و مطیعان را مقبول درگاه خود

ساخت و گمراهان را براه راست آگاهی داد و ظلمت حجاب کفر و شرک را روی سوی

آری چون شمع جمال محمدی افروخته شد پروانه ما سوا الله در وی سوخته شد بیت بلغ العلی

بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله ؛ و شمع جمال مصطفوی در این

جهان بهر زمان بعینه موجود است که از محمد الزمان گویند تا بر روشنی آن همه پروانه آن

پیرو شده و عالم بنور اسلام منور میباشد و آن شمع وجود دین [illegible]

همان بعین موجود است بالله بر او تکلف نمی بویم بچشم جان ایشان اگاه

[illegible] در هر عصر و هر زمانه نشانه یک کس قائم بوده آمد و خواهد بود وقتی که آن شمع

از میان جمع برداشته شود کار قیامت ساخته شود آری چون بعثت در میان نباشد

پروانگان چه کار آیند بیت تو اصل وجود آمدی از نخست ؛ دگر هر چه موجود شد

فرع تست ؛ پس هیچ فرعی از اصل وجود خود جدا نشاید بلکه بسوی اصل کشیده شود

جمیع اجزاء ه... است کل می‌باید که چرا مومنان در جنت و کافران در سعیر در ...
بگوئی که کافران از نور حضرت نیند پس خارج وجود حکمی نه هرچه هست داخل ...
یعنی ذات حضرت کل است و هرچه هست اجزای آن کل است ...
جمیع انداست که ممدوح جمیع محامد است پس جواب این سوال از روی ...
جمیع نوع راست نباید اما در مذهب اهل ذوق بهشت میمنه حضرت است و
دوزخ میسره حضرتست مومنان جمال حضرت اند و کافران جلال حضرت اند
بیت در صومعه زاهد و در خلوت حافظ : جز گوشه ابروی تو محراب دلی نیست
شاهد در صفت تو دو صفت جلال و جمال بدین دو تعبیه و کمال ترکیب ...
وجود سلطنت میکند و مراد از جلال و جمال ذوق و شوق است یعنی ... ساختن
هر دو صفت عشق است که العشق عیش و طیش و کفر و اسلام همه تعبیه جلال
و جمال است مسلمانان ظهور جمال اند و کافران ظهور جلال مراد از اسلام روح
و مراد از کافر نفس لیس نفس مذموم است و حلیت روح محمود و هر یک صفت
بصفت خویش است کثیف بکثیف لطیف بلطیف یعنی جلالی را جلال خوشتر

در جمالی را جمال بهتر و صفا وا در بهشت حمیده است و مسکن مسلم روح است و مراد
از دوزخ صفت ذمیمه است که وطن گاه نفس مذموم است پس هر یک با وطن خویش
قراری دارد و دل که سست درمیان این دو عاشق یکی خوانده و یکی رانده
معشوق کریم صفت است هیچ یکی را محروم نمیکند چونکه هر دو مشتاق روی معشوق
دل اند و در کشش اند از هر دو سمت دل گاه بصفت حمیده می آید گاه بصفت ذمیمه
میرود و در حمیده عیش است و در ذمیمه طیش است و آن قرب است و این بعد و در
عظیم است ما صنع الله فهو حسن اجلبت آنکه در توحید مطلق
امد است آن همه در تو تحقق آمده است اما چون دل معشوق در ستر عشق
می آید که محض وصل است آنجا عیش و طیش را گنجائی نیست چونکه آنجا قرب است و نه
بعد آنجا خود بخود با عشق خود خوشتر میباشد اما صفت گردان است در یک ساعت
هزار رنگ پیدا می آرد و از غیبی است که بزرگی میفرماید بیت که شرم کند فرشته
از پاکی ما که خنده زند دیو ز ناپاکی ما زانگاه که هیچ نحوی لا اله الا
الله محمد رسول الله مدیست خاص داده و گوهر ایمان که توحید

در نظر عام گشت و حبیب اللّه یعنی اللّه رسول اللّه ظهور اللّه محمد عالم یعنی وجود حضرت ظهور
خاص اوست و عالم ظهور نور حضرت صلی اللّه علیه وسلم پس هر چه بر روی زمین است
همه را دوست می‌باید داشت چونکه فرع از اصل جدا نشاید ساخت و خود را در جهان
شهره نباید انداخت اینست یعنی عارفان همچو گل کم آزارند و محجوبان همچو خار دل آزارند
اما هر دو از گلزار نگارانند محجوبان کفر و اسلام می‌بینند عاشقان جمال دوست اسلام
چیست رویش خوب تر کفر چیست زلفش ابتر شیطان چیست خالش چیست بهتر جلالش
چیست چشمانش خنجر جمال چیست لبهایش شکر کرمی چیست ابروان کژتر راستی
چیست قدش صنوبر یعنی هر چه هست ظهور میمنه و میسره است بیت ز سر تا بناخن
پایت سراسر ناز می‌بینیم * کجا حد نیست را بنور آغاز می‌بینیم * آری چون شمع
جمال محمدی پیدا شد پروانه عالم بر خویش شیدا شدند همه در ظلمت کفر حیران بودند
ناگاه ابر کرم آنکه خورشید ذات آن شاه در ظلمات صفات طلوع شده همه از
آفات ظلمات حجاب نجات یافتند و از نور شناخت بحیات ابدی رسیدند هر که
با کمال سکان وی نشست استخوان از آن خوان نصیب وی می‌نماید اما هر که دور گشت او

فانی است او را ثانی توان گفت چه بودند کی علی و احمد به در دیده احولان

دو آمد به مراد از علی ولی اند که قدم بر قدم وی کلی نهاده اند که العلماء ورثة

الانبیاء وایشانند آری دانه نبوت که در کشت عالم کاشتند از آن یکدانه انبیا

ساختند نه که آن دانه را از عالم برون داشتند بلکه از نور نبوت هزاران شمع شیخی را

افروختند که الشیخ فی قومه کالنبی فی امته هیهات هیهات هر که

از آفتاب تو مشتاق نیست همیشه در ظلمت کفر تاریک باد هر که حلقه بندگی تو

در گوشش ندارد مدام در بادیه ضلالت مدهوش باد هر که کوه اندوه تو بر سر

ندارد دنیای شادی وی هبا است و هر که در راه تو خاک گشت در دیده

عالم خار خار است پس از خاک گلزار بر آید و خار در نار بر آید هیهات هیهات

شجره محبتش که سر دلی بر آید بیخش تا تحت الثری و شاخش تا عرش استوی

و هیچگاه از باد ماسوا جنبش نیاید کشجرة طیبة اصلها ثابت

فی الارض و فرعها فی السماء کنایت از آن درخت است

که برگش لا اله گلش الا الله میوه اش محمد رسول الله

بعد از چشیدن این میوه مستی عشق خیزد و انواع درد و طلب انگیزد و از غلبه
طلب عاشق بمعشوق آمیزد و این نعمت ارزانی نشود تا نظر رحمت از سایه پیر
مرشد نخیزد زیرا که در پیر پرستش بود اصل کار پرستش کردار چه کار آید هیهات
هیهات سالها است تا آنگاه که سرگوی خود را بچوگان زلف تو سپرده ام خویشتن را از اختیار
خود بیرون برده ام حالا این سرگردانی من تو دانی که چه پریشانی است ای
جان من بسیار اند [illegible] حالا با کمال ساز یعنی از محض عنایت چوگان زلف بمیدان
روی خود کش و گوی سرم را تا تاب جمال رسان چنانچه بقا در صفا است و فنا
در کدورت فنای [illegible] است و رستی باخبر بقا و صفا چیست یعنی جاییکه صفات
آنجا نه دین نه دنیا و نه کفر و نه اسلام نه خیر و شر نه نفس نه شیطان نه شفقت
نه رنج نه رجا و نه خوف نه عزرائیل نه موت جز ذوق آنجا هیچ نیست
یعنی لا اله الا الله و هو رب العرش العظیم فنا در
کدام چیست یعنی جاییکه همه است همه است جاییکه همه است آنجا کل
شیء هالک نهایی خدا چیست یعنی بعینه ذات مستغنی باشد یعنی خبر او

هیچ نه بیند جز او هیچ نداند جز او هیچ نخواهد بلکه خود را در خدا فراموش گرداند یعنی

مصرع هر عارفان جز خدا هیچ نیست * تا سر السلامة فی الوحدة بدید آید

والآنه در تفرقة الآفات بین الاثنین حیران نماید رفیق با خضر صحبت

یعنی با هر که نشیند عین خضر بیند که ینی ظن المؤمنون خیرا آری طالب را

باید که در سر پردهٔ ظهور نظر بر مقصود دارد این و افراد در میان بسیار دلبیت

مرد باید تا بیاشد شه شناس * گر چه بیند شاه را در هر لباس * دیگر آنکه رفیق

طالب صحبت است بی رفیق صحبت قدم در بادیه قدیم نتوان نهاد و الرفیق ثم

الطریق پس باید که همه حال تسلیم رفیق صحبت باشد تا الفراق بینی و بینک

در میان نباشد بیت اگر یاری از خویشتن دم مزن * که شرک است با یار و

با خویشتن * هیهات هیهات اگر چه حیات در لقای ماست اما مواقف

را اگر چه سوز و ساز نیست اما واقف را اگر چه اعراض تو ناز است اما عاشق را

این نیاز نیز بپای جان پرورمن وای در ظلمت جهان آب حیات توی شاه

سرو رمن سنگ نیست هر که روی تو بیند با خضر نشیند ای جان من روشنی دیدها

از شعاع آن پرتو روشن است و الا شاید سیاه و بران رخسار که گلزار مشتاقانست نگاه نتوان کرد اما مرده روشنی که در سیاهی جا کرده است و کیست که در تاریکی آن روشنی شناسا گردد اما در هر چشمه آب حیاتست اما خضر باید که آنجا رسد و اما از ... تا علم حیات ابدی گشت ... در شهر این شراب اند ... عجب ... در ... و هر که نگاه ... نصیب خود از ... ساقی و شراب ... در ... اند بیت در ... که من ... و عاشق ... خانه ... وصل غرق بود ... از برای ذوق ... و گوهر فرق آمد و تا ... در میدان محبت نعره زبان برق پیدا شد و از ... کی که بود آمد برای مقصود معرفت و الا نه از وجود موجود شدن هیچ سود نبود وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ أَيْ لِيَعْرِفُونِ بیت بهر دیدن روی تو آدم بوجود ٭ و گرچه آمدم از از عدم بهر چه بود ٭ وَمَا مِنْ غَائِبَةٍ فِي السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ یعنی نیست هیچ چیز در آسمان و زمین

مگر که نبشته شده است در لوح محفوظ و مراد از لوح محفوظ دل است یعنی قلب
المؤمنین بیت الله و مراد از آسمان و زمین ظاهر و باطن اوست یعنی او
ظهور اوست وَهُوَ اللّٰهُ فِی السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ و مراد از دل علم قدیم است
و مراد از علم قدیم معلوم است و مراد از معلوم عالم است یعنی در علم عالم معلوم بود
جز عالم یعنی در علم قدیم خود خود را داشت هُوَ الْاَوَّلُ هُوَ الْاٰخِرُ
هُوَ الظَّاهِرُ هُوَ الْبَاطِنُ یعنی وَهُوَ فِی السَّمَاءِ وَفِی الْاَرْضِ
و آنکه میگویند اَلْعِلْمُ نُقْطَةٌ و مراد از نقطه حقیقت حضرت صلی الله علیه وسلم
و مراد از حقیقت حضرت وحدتست و مراد از وحدت دل است و بسر
دل رسیدن مشکل تر اگرچه هرکس در خود خود می رسد اما به نهایت اش هیچکس را
وقوف نیست زیرا که دل هست نسخه علم الهی است و هر دو کون حرفیست ازین
نسخه و دل که هست در دریای بیکرانست و دل که هست عنقای قاف بی نشانیست
هر ماهیتی که بود دل داد و هر مشکلی که هست دل کشاد و هر که واشت در دل نهاد
دل دریای هست محیط که پایان ندارد و هر غواصی بقدر قوت و قابلیت خویش

در بحر دل غوطه زده است و بمقدار ادراک غواصی نموده است اما بحر گوهر
ما عرفناک بعمقش نرسیده است آری چون عمقش پایان ندارد
و رسیدن شما پایان ندارد و از نعمت اکثر اوقات بحضرت معبود خویش بهمین الیمین
میداشت و نیز میدید علما و قاب قوسین او ادنی نهایت از دل است
یعنی میان ذات و صفات مقصود همین دل است من لا قلب
له فلا رب له هم از اینجاست که حقسبحانه تعالی میفرماید فادخلی فی
عبادی وادخلی جنتی یعنی در آیید در دلهای بندگان من تا در آیید
در بهشت من بیت هر خوار دلی را اگرچه خوار بود نه که بس عزیز عزیز است
دل دران خواری [illegible] ای آفتاب معنی در رخ اوج تو ظهور و ای از روشنی
رخت عالم پر نور و ای از یاد تو شهر دل معمور و ای میوه باغ معبود و ای
آنکه بودی شهود بعشق آمد بوجود و ای وجود تو مقصود هر موجود و ای از یاد تو
دل و جان دارد صفا و ای روی تو بیماری عشق را آمد شفا و او را همیشه است
در صفت مصطفی صلی الله علیه وسلم و ای آنکه از سخن تو

همه در خروش وای از برای تو همه در جوش وای از تو همه حلقهٔ بندگی در گوش
وای از جام محبت تو مدهوش وای از هست تو همه خاموش بیت توی مقصود
من از هر چه پرسی * سوال گو نرا هم این جواب است هیهات هیهات
ای جان من ماهی جانم که با آب محبت تو خو گرفته است بیرون مکش وای حیف بروی
روا مدار و عندلیب روح که بر گل خسار تو واله و شیدا هست حجاب در میان میار
که طاقت آن ندارد و مرغ دلم که در هوای تو پر و بال میزند بناوک ناامیدی
او را مدوز چون حیاتش بقربت دارد و به آتش فرقت او را مسوز ای در جوی
همها بر خراب تشنهٔ خویش نظری انداز و ای مایه زینت زکوة حسن بکش و
به مستحق دیدهای مرا بده که بهتر از این مستحقی غریب در عالم کم یابی ای دستگیر از دست
رفته را دستگیر و از پای در آمده را از خاک بر گیر بیت بر لب تشنهٔ ما بین
و مدار آب دریغ * بر سر کشتهٔ خود آ و ز خاک بر گیرش * اِنَّ اللّٰهَ عَلِیْمٌ
بِذَاتِ الصُّدُوْرِ وای دانندهٔ احوال ما بود و ای دهندهٔ مقصود
فی ظهور بلکه ظهور کردن از ادب دور اما معذور و مغفور آری رونده این

راه نشسته باید و گوینده این حرف خاموش و فتر عقل شسته باید یاد خود
فراموش هیهات هیهات از انگاه که از وطن کُنتُ کنزاً مخفیاً
بیرون شده و کسوت خَلَقَ آدم علیٰ صُورَتِهٖ در بر فگنده و از منزل
گاه ازل الازل قدم براه ظهور نهاده و در خرام حسن بصد هزار ساز کامهای
باز برداشتند تا بمقصد گاه ابداً ابداً اخراهان اما هر گامی جلوه دیگر و هر قدمی
حسنی نو نموده و این خرام قرار و آرام از دل بیدلان ربوده و عالم که در
فنا و بقاست نتیجه خرام اوست بیت قد و رفتار تو ام صبر و قرار از دل برد
الله الله چه قدست این چه خرام است رباعی مراد از قد ذات است و مراد
از خرام صفات کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَیَبْقیٰ وَجْهُ رَبِّکَ ذُوالْجَلَالِ
وَالْاِکْرَامِ اشارت از قد اوست یعنی در ظهور قیام قیامت او همه
فانی است کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِیْ شَاْنٍ و عبارت بر خرام اوست یعنی
در نظارگی رفتار حسن او همه است و در هر زمانه شانی دیگر و این فنا و بقا
هم و همی است یعنی چه فنا میشود که در بقا می آید قیام قیامت او همچنان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بستگی و خستگی دست داد چگونه آهستگی که شکستگی بار آورد و شکستگی گسستگی

است [illegible] برای [illegible] و محبت است بیت و بدایتهای و بهر میکنی

[illegible] میکنی بتمهات تمهات هر که محو در ظلمت از خط

[illegible] سعدی [illegible] در دایره امکان در تحت است اگر همه

[illegible] یعنی [illegible] یعنی از تفرقه [illegible] میشود [illegible]

[illegible] امیران [illegible] کرده فرستاده است که از آن

[illegible] دیگر و جهانگیر [illegible] جهانگیر است [illegible] واقع

است [illegible] علم [illegible] این سخن عظیم از من هیچ

[illegible] قال الرسول [illegible] من [illegible]

[illegible] چون [illegible] شده [illegible] اگر [illegible] و نه بودم

[illegible] تمهات ما قلیم در دست کاتب الله [illegible] این جهت [illegible] هیچ و با

[illegible] از این جهت هیچ [illegible] ما [illegible] اگر [illegible]

[illegible] گیسا [illegible] آینه [illegible] صفحم و [illegible]

[illegible] است [illegible]

هیچ چون هیچ نباشد پس چندین پیچ پیچ چیست گفت عین پیچ پیچ که پیچ در هیچ نمی گنجاید

هیچ نوع و قسم نمی باید ای محمد چه پنداری و وقت [illegible] حالیا و صبا اینجاست

دار بهر تو گردون خالی باشد [illegible] کشاکش [illegible] [illegible] اگر عوض [illegible]

اما اول از خود برآ که خود را اگر خواهی باور بسوز و اگر درخواهی با خود بساز

اگر حال با خواهی بگذار ابدال دیگر قریب [illegible] در دید [illegible] و اگر هیچ

کس دست اقدس [illegible] حال باشد [illegible] که [illegible] ان و مقصود عظیم

در چنگ آرد و آهن صحبت در سنگ [illegible] آتش [illegible] زند هر چه جز حق

است بسوزد و فنا گستر کند چون این جوهر تن بسر رسید در حرف [illegible] قلم درکشد

بیت بر لب آمد شطرها را نفس ای زنو فریاد رس فریاد رس ؛ اگر هیچ صورت

ترا نتوان یافت [illegible] صورت جز تو نتوان ساخت هیچ صورت بی صورت

وصورت ممکن ندارد [illegible] معنی بمعنی تو باقی و در هیچ صورت کدورت

در میان نمی [illegible] هر چند که بعید شد دور [illegible] نزد [illegible]

نتوان [illegible] گفت چون صورت معنی [illegible]

یعنی معبود شما که او است معشوق است یعنی معشوق هر دو عالم

است و ایشان خود [illegible] است که چنان معبود ما است یعنی دوست

یعنی [illegible] است [illegible] الاول عشاق شروع کلام

اول که آن الهو است و آخر ذال و مراد از الف [illegible] است مراد

از ذال ذات است یعنی صفت اوست و ذات است [illegible] مراد او

[illegible] است که مراد از الف ازل است مراد از دال ابد و مراد از

[illegible] است یعنی [illegible] آغاز و پایان [illegible] و [illegible] ابد [illegible]

چون [illegible] است که [illegible] [illegible] است [illegible]

[illegible] است [illegible] یعنی ازل و ابد [illegible] است یعنی [illegible]

[illegible] آخر [illegible] یعنی [illegible] و [illegible] پس [illegible]

اول [illegible] آخر [illegible] [illegible]

یعنی معبود ما عاشق است و هم معشوق است هو الاول و هو

الآخر و مراد این است یعنی [illegible] و [illegible] سیاره

شرح عشق و دود و سه پاره و به عینه [illegible] تعلق دارد و عشق [illegible] مراد از [illegible]

به دود و سه پاره و تعلق دارد و جسم [illegible] مراد از آن تعلق [illegible] دارد و عشق مراد

تعلق به دل و عشق مراد از تعلق به سر دارد و آنکه [illegible] تعلق دارد [illegible]

و آنکه تعلق به دل دارد طریقت و آنکه تعلق به سر دارد حقیقت است چون

از عشق هم پنج قسم است تن و دل و جان [illegible] شریعت است

دل [illegible] طریقت است [illegible] حقیقت است پس [illegible]

[illegible] محبت و [illegible] کمال [illegible] شریعت است

از عشق [illegible]

چون کشاید [illegible]

از عشق است الایمان بین الخوف و الرجاء مراد از خوف [illegible]

و مراد [illegible] جلال و مراد [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible] مراد [illegible]

ازل وابد جانها اند در میدان محبت درین میدان شاه عشق بصفت عاشقی
و معشوقی بچوگان وحدت گوی معرفت میبازد و در صحرای ظهور از الف الفت
برای ذوق چوگان بازی چون آن شهسوار گوی معرفت را به نهایت رسانید
ازل با ابد رسید عدد بر طرف شود آنگاه احد گردد قیامت قایم شود و حضرت
که یک انگشت بر او دو بسر این بود دلا از تفرقه کثرت متفرق مباش و این
کثرت را عین وحدت انگار زیرا که چون از انبار احدیت دانه وحدت بیرون
آید و در کشت احدیت بکار آید از یکی هزاران و یک هزاران چندین سنبلهات
عجب بی بوی که چندین بویها از بی آن بی بوست عجب بی رنگی که چندین
رنگها رنگ آن بیرنگست عجب بی نشان که چندین نشانها نشان آن بی نشانست
عجب بیانی که چندین عیانها عیانست عجب بی بیانی که چندین بیان آن
بی بیانست عجب بیانی که هزار زبانی داستانی دیگر میسراید عجب معنی
که بهر صورت نشانی دیگر نماید اما از تفرقه صورت گوناگون بجمعیت معنی
میدان کمال در چون معنی رسید جانی باید چگونه جانی که در وحدت فانی

دیده وآن چیست یعنی اول گم شدن است در ذات ایشان بچشمهٔ حیات رسد

که هرگز فنا نپذیرد واین دقیقه ایست که بکنه این نتوان رسید مگر بعنایت خاص

بیت راست بین انظر راست بمقصود رسید٭ احول از چشم دو بین در طمع

خام افتاد٭ بلیت این همه علم جسم مختصر است ٭ علم رفتن براه حق دگر است

آری علم منقسم بدو قسم است یکی علم جسم است دوم علم جان علم جسم علم صفات است

و علم جان علم ذات و علم تعلق بجد و جهد دارد و علم عنایت ازلی از کبیب (؟) پیدا آرد

و عالم بعلم صفات محترم گردد و اگر به ارکان این علم عامل آید تعلیمش تاثیر

بیگر قسم را بد الشفقة علی خلق الله والتعظیم لامر الله

معلوم این علم آید ظهور صفات است و هر شئ که اظهار ظهور موجودات

در شهود آید چنانکه ارنا الاشیاء کما هی تعالی اورا رونماید و لقوت

اظهار حق در عالم ظهور صفات او بر ابتدا سیر سلطنت الهی منکر مدام موجود

باید تا چراغ شریعت الانوار ی افروزد اهل عالم در ظلمات صفات بروشنی

شعاع عشق بیراه راست روند نجاة و تشریف یعنی که العلماء انتم

الثامن بروشناید دوم علم فراست که انرا العلم نقطة گویند واین جمید و
تعلق غرابه دواین علم موهبت الٰهی است وعلّم آدم الاسماء کلها
ازان علم آگاهیست ودر بحث بیکی العلم نقطة ظرف شناهیست که شرکت
نمیپذیرد وحده لا شریک له بران گواهیست فرق بین العلما
[illegible] آن علم از زبان خواندن است واین علم از دل دانستن
وآن علم از کتب گرفتن است واین علم براه جان رسیدن وآن علم از مکرار ست
واین علم از [illegible] قرار است وآن علم یاد گرفتن است واین
علم فراموش کردن وآن علم [illegible] است واین علم گذاشتن ولی ساختن
وآن علم سازاست واین علم [illegible] وآن علم ولایل از عقلیات جوید واین
علم حقایق از ذوقیات گوید [illegible] آن علم اگر شیر باشد دلیر نرود ودر
پیش این علم روباه آید شیر شود وازان علم [illegible] است وازین علم
شناخت است وازان علم [illegible] است وازین علم نجات یعنی درجات
آن علم تا بدار الفنا [illegible] است [illegible] تا بمقام [illegible]

و این علم از عالم آدمی برتر است ازین جهت که ازین علم عبارت سر غیبی
من یحب آمده و اهل این علم در نشته الانبیا صلوات الله علیهم اجمعین سیمای الف
دانند اگر که از مسند بزرگ و برتر خیال کنم هیچ سر شسته نگاه و ملاء و رحمت بزرگی
هر چه هست از پر تنبیه کمتر است زهی بزرگ که اصل آن در پیدایی ازان قدرت
همچون دانه سر شسته لی بن است انجمن علیه که و نمایش توان سید
در نقطه علم قدیم که مراد ازان میم حقیقت محمدی است که هر دو نیز دیده است
و ذات بی حد و واحدیت دران مسند و ساخت دیگر و برگردان نقطه
لطف خود را بهر حلقه انداخت و نقطه میم که نشان بی نشانی است بمثل جان
در میان ذات داشت با هیچ نامحرم در حریم خاص ره نه برد جز عاشق عبان
گرد پیرامون آنکس نگردد و بخبر از عشق که هست الست ساخت در خطر
خطرناک کس نرود آری در آینه ذات جز حسن آن نشاید چون بر لطف حسنه
دران مرآة التفات انداخت نشان بی نشان و دران نقطه بیان فیض
و از یک فروغ رخش نژده هزار عالم را حیران ساخت پس چون

آن نقطهٔ بی نهایت دید دل دیبهٔ ذی عقل را از آن کفایت الله
پس درخت احدیت را این نقطه تخم آمد ناگاه درخت در تخم تمام توان گفت
پس سنگ خیست که از شجرهٔ ذات بشوه خصل آمد صلی الله علیه وسلم از تصنیفی
هست می محبت ربانی قاضی عین القضات همدانی در تمهید خویش از آن
نشانی خبر میدهد هر که حضرت را نشر گویدکا فر گردد یقین بلیت حق بین عیان
دیده ها احول که می شود احمد احد کیست تو از گوش جان شنو ای همه را نگاه
که غم تو همدم من است همچو من فارغ از غمها در عالم کم است و هر دلی که با غم تو همدم
نیست بیدم است و هر کسیکه در غم تو شاد نیست شاد مباد بلکه بغم تو شادی
هر دو جهان بر باد است ای آنکه قیام جانم بیاد نام تو هست و ای آنکه روا ق
وجود مشتاقان بر تو هست ای ساقی این حسب باده می باقی مخمور جام تو هست
هیهات هیهات عجب دلیکه با تو همراز است عجب زبانیکه بوصف تو واعظ
است عجب جانیکه جای جانان است عجب آنکه جان بی جان با جانان باشد
بلکه جان جانانست و جانان در جان بلیت عاشقم بسکه گرآواز دهی

جان مرا با دوست از سینه ام آواز برآمد که سمع : إِنَّ اللهَ لَا يَغْفِرُ

أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيَغْفِرُ مَا دُونَ ذَٰلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ

گناهان تو عفو کنم اگر گوشت چشم ها از عذر دیگری میل کنم هر گوشه که چشم اندرین نظر شود

که کمال محبت میخواهد آری فرمان حبیب مجروح کردن و تبسم طبیب عین فرج گردان

وارد است بر نظر او یا کشیدن آنچه اثر غیرت اوست اگر غیرت معشوق در مکان

هیچ یکی برابر نماند پس غیرت معشوق محبت است که عاشق با غیر او نیامیزد

غیرت عاشق محبت است که خود از میان برخیزد آری جائیکه معشوق شاهد باشد

و دیده و دل اغیار است بیت غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم

گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم آری محبت از غیرت دانسته میشود

زیرا که غیرت از لوازم محبت است بلکه غیرت که هست عین محبت است

از نیمعنی حضرت صلی الله علیه وسلم فرمود أَنَا غَيُورٌ وَاللهُ أَغْيَرُ مِنِّي

پس غیرت ثمره ایمانست که مَنْ لَا غَيْرَةَ لَهُ لَا إِيمَانَ لَهُ

اگر سوز غیرت نبودی کوه های حجاب سوخته نشدی وارثان

از دنیا و دین حذر کردن از تن و جان سفر کردن این همه نتیجه غیرت و فنا

یا لیت رب محمد لم یخلق محمداً از غیرت بود یا وجود که حق در حقش

فرمود لولاک لما اظهرت الربوبیة اما چون بگوش دلش نالهٔ یا لیت

آمدنی از هر گوشه رسید و صد هزاران شاخ زیبایی او را دید از جهت

شعلهٔ سوز غیرت از سینهٔ آتش بگرفتند بین که فنای خود طلبید والا همه در

همه را خاکستر گردانیدی اما چون صفتش رحمة للعالمین بود آزار

هیچکس نخواست همین رحم را از میان برداشتن خواست که ناگاه بگوش

جانش فرو خواندند که ای حبیب حضرت ما دل تنگی مکن اگر همه عاشقان من اند

اما من عاشق توام و هر عاشقی که از تو بر تر جوید همیشه در بادیه اسفل السافلین بوید

چنانچه ابو سینا از درجهٔ حضرت برتر خواست ناگاه طبانچه غیرت مصطفی خورد

برخواست یافت آنچه یافت پس حق حقیقی نگاه میباید داشت تا در محبت

سالک برخوردار باشد ای عاشق محبتکه هست در جها دارد از جهت

نسبت باری آرد و هر کسی بر درجهٔ خود قراری دارد و محبتکه هست امانت

خواست چون در حق حقیقی دیگر را مستحق آن گردد از خیانت باشد و نگاه
در حجب جان بدست معشوق است و الا نه غیرت عاشق بپای بیهوده آیست
و اتصال عاشقان به رو رستگار جان شود که هیچ یکی به دیگری خبر دار نه باشد
و الا نه باتش غیرت سوخته شوند پس معشوق که هست پس حق تعالی اسم اعلی شنا
خود را در خود به طاقت او برو تجلی میکند اما مقامی است که آنجا غیرت کار زند
و آن مقام را منقطع العبارت گویند جبرئیل را آنجا گنجایی نه زیرا که آن مقام
که در وی نه در این کمال حال حضرت است صلی الله علیه وسلم لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
از آنجا بود در این عروج هیچکس نرسید بگروی ای جان من حیرت و غیرت در
دایره محبت است که شاه عشق در لباس عاشق و معشوق بر اینها احوالها مشتاق است
هر سوزی و هر سازی و هر عبارتی که اینجاست زیرا که این مقام ذوق و شوق است
الحق عشق و طیش بیت که ضربت دست تو مرا بیست کند
که ضربت شوق او مرا مست کند وهو ارحم الراحمین

بستن عشق می باید که محض وصال است آنجا عیش و طیش قرب و بعد را گنجایی نیست
آنجا خودی خود نبود با عشق خود خوش میباشد رباعی که شرم کند فرشته از
پاکی ما چه کند بدو زنا پاکی ما شد ایمان طلب گو سلامت چه بریم ؛ ا جست
ملعون حسی و بالا کی ما ؛ واصعد غالب علی امره آمی آنکه بود ونابود در ا تو موجود
است طرفة العین هژده هزار عالم را از عدم در دم آری و از دم بعدم برد
واین عالم خیال را چنان در تعبیه پیدا و ناپیدا گردن داشته که نتوان فهمید
تا کی می آید کی میرود کوی همچنان برقرار خود است یا قادر بر همه کارها ای
آنکه آسمانی را بی ستون دارنده و زمین بر آب گسترانده و از آب صورت سازنده
ودر صورت معنی نماینده و در معنی باقی نقشبند آمی راست آرنده کارهای
من و بیگانه من کاه من باز ده همچنان آخر کن که ما هم بدانیم که چون کردی
همین است که چون توئی هم تو باشی بیت مشتاق آفتاب جمال محمدیم ؛
مابنده محمد وآل محمدیم ؛ هیهات هیهات از آنجا که کلید گنج مخفی لا
اله الا الله محمد رسول الله بدست شخص داده وگوهر ایمان که

توحید صرف است در نظر عالم گشته و حبیب الله نبی الله رسول الله ظهور را اسم

محمد عالم یعنی وجود حضرت ظهور خاص است و عالم [illegible] حضرت است پس هر چند [illegible]

زمین است همه را دوست باید داشت چو [illegible] از اصل پیدا [illegible]

و خود را در حجاب شرک نباید انداخت از همه [illegible] فان همچو گل کم آزار اند

همچو بان [illegible] دل آزار [illegible] و از [illegible] نگار اند همچو بان کفر و اسلام

می بینند عاشقان [illegible] دوست [illegible] سلام [illegible] و پیش [illegible] کند چیست [illegible]

ابر [illegible] چیست [illegible] عاشقان [illegible] چیست [illegible]

[illegible] چیست [illegible] چیست ظهور [illegible]

است و از سر تا پا [illegible]

[illegible] است [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بایمال سگان وی گشت استخوانی نصیب وی نه آمد وآنکه در رنگ وی فا

در انسانی نتوان گفت بیت بود نزدیکی علی واحمد : در دیده احولان

دو آمد ؛ مراد از علی ولی اند که قدم بر قدم وی گلی نهاده اند العلماء

کانبیاء بنی اسرائیل آری هانه نبوت که در کشت عالم کاشتند

اشان بکیانه انبار ها ساختند که آن دانه را الدجهان برداشتند بلکه از

نور نبوت هزاران شمع شستی افرا ختند الشیخ فی قومه کالنبی فی امته

یعنی است آمی ۰ ای ... هر که بر جمال آفتاب تو مشتاق نیست همیشه ظلمت

شغر مار یک باد و هر که حلقه بندگی تو در گوش ندارد دواماً صد در بادیه جهالت

مدهوش باد و هر که از ساده ده تو بر بستر ندارد دنیای شادی او بر باد است هر که

هدداه تو خاک نخست در دیدهای عالم هیچ خار است پس خار در مار باید

وانده خاک گذرا سیاد هیهات هیهات شجره محبت که در دل بر آید تخمش

با تحت الثری و شاخش تا عرش اسنوی نهاد و هیچگاه از باد و اسو

جنبش نیابد کشجرة طیبة اصلها ثابت فی الارض

فرعها فی السماء کنایت از این حدیث است که هر گیش لا اله
وگلش الا الله ومیوه اش محمد رسول الله واز چشیدن این میوه
شیوه عشق برخیزد وانواع درد وطلب انگیزد واز غلبه طلب عاشق با معشوق
آمیزد و این میسر نشود تا سایه رحمت بر سر تو نریزد وآنرا که دهد یار رش
بیواسطه کارش کرد ارچکار آید ای عزیز دل که هست خلوت عشق است و
دیده جلوت عشق است و اگر بر تخت دیده در تفرج ظهور خود بار عام داده
چشم گشاده نگران بیناشد و در هر پلک زدن عالم فنا میشود و بکشادن در
بقا می آید پس فنا و بقا اثر پلک زدن شاه عشق است و قاعده پلک
زدن که حق چشم نهاده اند همواره این است که فنا و بقا نتیجه پلک زدن
شاه عشق است دیگر چه داد از تجلی و استتار هم هست یعنی عاشقان مشتاق
روی الله درین حالت اند یعنی موت حیات شان هم لقای دوست است
بمقدار پلک زدن حجاب حاصل میشود طاقت حجاب انقدر هم نمیدارند و
دیده و در میدار هر چند دلیر اند اما سیر نمیشوند بمقدار پلک زدن نیز نخواهند

و معشوق [illegible] حسن خود بدین صفت بعاشق نمایان میسازد

یعنی گاهی پیدا و گاهی ناپیدا تا بیچاره دل داده هردم پریشان و شیدا باشد

بیت گاهی درون پرده عزت نهان شود ٭ گاهی هزار پرده بدرد

عیان شود ٭ تنبیهات تنبیهات دل که خواهان یار است و یار بکسوت غبار

در نظر عاشق جا بیند از جلوه پدید و از این نمایش بزار زار بیقرار هردم دیده

اشک بار گردیده میباشد و بمقام اضطرار سوزان چو یار چشمهایش میغ وار

باران خونبار رنگی بارد و در بعد هزار اضطراب چو یار بپرده دار در قرار

وا دارد و باشد که نگاه از سر ناز نگاه گاهی بر حال تباهی بیچاره دل افکار نگاه

فرماید تا غبار انتظار از دیده های خونبار برون آید بیت چون ذره

ذره کرد مرا عشقت نگار ٭ در ذره ذره ذره جمیع دیدیم آشکار ٭ از آنگاه

که این عالم و [illegible] آورده و [illegible] [illegible]

[illegible] دلها [illegible]

[illegible] آورده [illegible]

هیچ در میان نیافت همین که در فضای امکان صدای هو هو برخاست هر آ
ازلی این عالم وهمی را چنان بمیزان مصلحت وزن کرده است که بمقدار سر مو
کم و بیش نیست هیچ فعلی و هیچ قولی بیرون وزن نیست همه در دل هوزن اند
از همین معنی مصرع خدا را در دل هر بنده رازیست * یعنی هر چه در خیالش
گنجید در پله کن سنجید و هر چه در پله کن سنجید در صحرای کن فیکون رسید
و این عالم خیال خیالیست که از خیالهای وی این نوع هزاران خیال
خیال وی هست و هیچ خیالی بخیالی مانند ندارد بیت سبحان من تحیر فی
ذاته سواه * فهم و خرد بکنه کمالش نبرد راه * تیغ غیرت به سلسلهٔ غیرت
چنان رانده است که هیچ در میان نمانده است و باران رحمت بر گل
و خار چنان فشانده است که عبارت دوست و دشمن یکسو نهاده است
بیت این همه عکس دمی نقش مخالف که نمود * یک فروغ رخ ساقیست که
در جام افتاد * آری چندین ظهورهای گوناگون که در نظر است این همه
یک فروغ رخ دوست است که در آیینه گون عکس گون پیدا شده

از یعنی مرو جهه خویش شنیده باشد یعنی هر کس بوجهه توجهی دارد و مقصود نیستش در دنیا و آخرت جز آنست که توجه بران است بیت نقش خود است فتنه نقاش کس نیست درین میان تو خوش باش * در میان وجهه ها وجهه خاص حضرت است صلی الله علیه وسلم پس خاص بخاص گراید و عام بعام میل نماید چنانچه

کل شیء یرجع الی اصله از یعنی است و سلسله پیری و مریدی طالب و مطلوبی بوجهه حضرت صلی الله علیه وسلم وابسته است و به محبت این وجهه عاشقان و مشتاقان روی او بسوی همه وجهه متوجه از یعنی هر دولت مقیم و در صفات مسافر چنانچه زنبور عاشق گل راحالتی است که میلکی آن بهمه گل ها از خوش میداند و در هر که میرسد پیاله محبت از شوق او میچشد یا نوش میشود در هر گرمی در آید بوصال یار نالہ جانسوز کنان می بر آید هر چند که سیر میداند دارد اما قرار بر سر خار نگار دارد چنانچه بر گل رخسار یار جان عزیز خود را نثار میکند دیوان گردیدن عبارتی که هست از وجهه است زیرا که این مقام عاشقی معشوقی است و در گلزار بی نهایتی حسن خود نگر است فافهما

تولوا فثم وجه الله عبارت از وجه‌های اوست کل من علیها

فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام اشارت

بذات اوست پس هر روی که هست و هر بازی که هست و هر عبارتی که هست در ظهور

وجه است نه در غیب ذات تفکروا فی صفات الله ولا تفکروا

فی ذات الله یعنی هر جایی که ذات است آنجا [illegible] نه تو و نه فکر تو در ذات هر چند

که فکر دقیق داری اگر تحقیقی باشی اما اگر در راه عاشقی و معشوقی می‌پویی هر

فکر که داری و هر عبارتی که آری و هر ذکری که گویی و هر شغلی که جویی روا است

قطعه

وصل تو بهر صفت که جویند خوش است ٭ راه تو بهر قدم که پویند خوش است

روی تو بهر نظر که بینند نکوست ٭ ذکر تو بهر زبان که گویند خوش است ٭ آی جان من

بعد از حصول وصول کریم صبور حکیم می‌باید بود تا هیچکس را اوی وقوف نباشد

یعنی کریم بر همه صبور بر همه حکیم در همه هیهات هیهات ای شمع بزم عشاقان

و ای آفتاب شام مشتاقان و ای صبح رویت کلید هر شامی و ای تار نفست

بهر دلی دامی از آنگاه که قامت تیر تو بر هدف دلم رسیده است هزار

شادی آن غمزدگی که غم هر دو عالم از جانم رمیده است آی جان من بجان تو
که جانم در بین جانها از برای تو جا کرده است با همه جانها جان خواه تو باشم و هر
جاییکه ترا خواهد آن من باشم و دیدهای عالم که بسوییت واز است یقین دان که
در هر دیده و دل غم دیده با رویت باز است پس هر کرا خواهی و هر که روی
آری بجهه ما را هیچکس را در میان نه پنداری معلوم باشد روشن باد ازین نکته
حال مشتاقم که از قاف تا قاف بر رخ دلفزای تو مشتاقم بواسطه
چندین شوق نمیدانم که در وصل و یا در فراقم هیهات هیهات آی اهل
عطا بموجب خطا لقای با صفای خود که شفای بیمار هست باز مدار شایان
اهل وفا نیست جفا بر بیچارگان کردن بر تقصیرات من مبین همیشه بر کرم
نگران باش یقین دان عمری که بحضور تو میگذرد و عمر از بقاست بلکه در هر
نفسی بی توجه جفا میکشم آی جان من از محض ضعف در راه وفا وا مانده ام
حتا که بلطف تو استیصال نفرماید عجب است که بیچاره ازین بادیه
با جان بر آید اما هر که عزم بان آستانه دارد هر چند که نشانه تیر بلاست

پیدا نخواهد شد مگر پروانه وار دیوانه شمع جمال است آری هر که میکند در هم و
تو هم نمود است هر چند که نمود است قبول ما است و هر که بعد و قوه را ضعیف
نمود و زایل است بیت به تقصیر وفا عیبم مکن گر تب خشم من :: بسوخت اندر سینه
تخم وفا میرویدانگها :: الدنیا ساعة فاجعلها فیها طاعة
طاعت این طایفه در فهم مدرالدول است و در دریای مقصود غایب ماندن
و نتیجه این فهم غافل شدن از آن فهم است واذکروا الله قیاما
و قعودا کنایت بآن فهم است و بعد از استقامت این فهم همه ملامت
از میان برخیزد یعنی عبارت نفس و شیطان خلق و دنیا خیر و شر این همه
نبود راست درین صفا صفای پذیرد یعنی نبیند جز آن نور نه بیند بیت
در میکده مستان دیدیم پریشانی :: نی کفر در و پیدا نی بوی مسلمانی ::
و بآن فهم تفهیم شدن ممکن نه تا کرم کریم عنایت محض نفرماید والا به سعی
و تعلیم هرگز دست نیابد اما هر که را عنایت حق هدایت میکند معلوم نیست که
بکدام عنایت بآن بها میرساند و هر که در چنگ این فهم در آمد تا ابد خلاصی

همگی ندارد ولیکه درین فهم دلیر آید رهی بود که بصفت بشیر آید نابود ثبت
بمنزل زمین عجب جائی که عرش بزیر آید مرغان این گلزار پرواز لامتناهی دارند
و مستان این شراب بانگ سبحانی برارند و نهنگان این قلزم از ره ذره دو نبار
بیکاری آرند آری ندیمان شاه را با مزدوری چکار بیت اهل دل را
ذوق فهمی دیگر است ؛ کان نه فهم هر دو عالم برتر است ؛ اما مصلیان
محراب ابروی آن روی در نماز همیشگی اند بلکه دران حضور شعور از خویشتن
ندارند المصلی غایب عن الصلوت ایشانند چون فرمان الست
بربکم ارواحهای محبان قالوا بلی گویان سر بسجده داشته اند تا ابد سر
برنداشتند پس هنوز سجده ران نماز مانده و خواهند بود از ازل قیام ایشانست
و دو بار رکوع ایشانست و آخرت سجود ایشانست بجز نماز فعلی دیگر ندارند
و بجز وضوی ذات قرآنی دیگر نخوانند و بجز استغراق قعودی دیگر ندارند
و بجز سلام محوی دیگر نیفتد و از این پس بزرگی دنیا بمقابله یک قیام است ازین
جهت حضرت الفناء ساعة فرمودند [illegible] حیاتی سکونت نیست

چنانکه رکوع و در نماز افطار روزه داران مشتاق تا لوجه الذین بخبر دیدار دلدار
افطار روزه اند از روزه دار صبح ازل تا شام ابد بهیچ طعام و انعام میل نکنند
ای جان من ما همه مسافر ایم و هر مسافری را وطنی است تا که بوطن اصلی خود نرسد
قرار ممکن ندارد و وطن عام دیگر است و وطن خاص دیگر و وطن مبتدیان دیگر و وطن
منتهیان دیگر و وطن زاهدان دیگر و وطن عاشقان دیگر و وطن عارفان دیگر و وطن
موحدان دیگر اما موحدان متوطنان دایره هویت اند کنج نشینان خانقاه
عدم و تشنگان دریای محیط اما عاشق مطلق و عارف کامل و موحد حقیقی
حضرت محمد صلی الله علیه وسلم از ینجهت حق سبحانه و تعالی در بارشان رحمة
للعالمین فرمود که در هیچ حالی محجوب نشد و در هیچ حالی محجوب نگشت از
ظاهر و باطن در نظر شان محجوب نبود اند یعنی همه کس را از بان [illegible]
نمی کشند ای جان من حجب که است دو نوع است یکی ظاهر و یکی باطن در
ظاهر غیرت است و در نمونه باطن غیرت [illegible] تا چون مظهر عاشق
میرسد آگاه در نمونه ظاهر مشتاق و در نمونه باطن معشوق باشد [illegible]

وار این پایه چون بنشیند تا محبت ازلی از صدق بر روی حبیب اصلی نگرد

با این شرف نصیب میشوند العلماء ورثة الانبیاء و [illegible]

و با مقام مشتاقی و [illegible] ختم [illegible] حضرت صلی الله علیه وسلم دیگران [illegible]

مقام حیرت و غیرت اند [illegible] یعنی [illegible] او که [illegible] ازین مقام

بکام جان نشان رسیده و شده [illegible] اگر [illegible] داری باید که

حدیث [illegible] آری [illegible] کن فی الدنیا کانک غریب

او کعابر سبیل وعد نفسک من اصحاب

القبور [illegible] هرگز [illegible] اگر [illegible] باشی [illegible] هر چند که [illegible]

[illegible] است [illegible] است [illegible] بیدار باش تا [illegible]

[illegible] در یاد است [illegible] دیدار است [illegible]

مشتاق را گویند و مشتاق [illegible] را گویند [illegible] گفت که [illegible]

[illegible] و چون [illegible] چشم دارد [illegible] عاشق مشتاق [illegible]

[illegible] عاشق او را گویند که در نظر [illegible]

دیگر نه بینند جز معشوق خبری دیگر نماند بجز محبوب بیت شیخ ناظم ثبت

خم زلف آن نگار چه در برخی توست همین آیه یار یار چه قو مراد بند ز لف خم

و مراد از خم تجلیات گوناگون است یعنی مسلم و کافر عاشق و فاسق و عابد

و کاذب مطیع و عاصی عالم و جاهل هوشیار و غافل مجنون و عاقل این همه

خمهای زلف نگار است و در برخی بستری از اسرار است پس شیخ ناظم

تا که پرده من و تو در میانست از رخ حقیقت مسلمانی نهانست و چنانکه ابر کثرت

منتفی شود و آفتاب وحدت بر آسمان اسلام بتابد و ظلمت کفر و شرک و دوری

شما عشق محو مطلق گردد و حقیقت مسلمانی پدید آید تا اوصاف مسلمانی

در خود حاصل کنی یعنی صفت مسلمان که آزار دخت نیاید و اثر نیکی

بر همه شمار پیر یار و اغیار است یکسان نمیارد برای خدمت نیکی به یکسان

پای استاده به همه حال شاکر و شاد بمشتی از دو کون آزاد باید تا اثر رحمت الله

بر جبین نمودار اظهار نماید آنگاه در نزد مرد و صاد قالان دیندار در شمار شناسد

در کار خیر صحیح مآل از روی تقصیر نباید بچنین کس نور اسلام روشن ضمیر شود

ودوام رویتش چون بدر منیر نماید وبعیشه در نظر برنا و پیر مقبول محبوب آید
شک نیست که مقبول دلها قبول حق را شاید بیت طریقت بجز خدمت خلق
نیست ٭ به تسبیح وسجاده و دلق نیست ٭ آری هیچکس بروزه و نماز بدرجه
مراد نرسیده بی غلامی دلها کسی روی خواجگی ندیده شک نیست هر که بر شمع
دلها پروانگی کند بفرزانگی ذات رسد هر که درین جهان بصفت بیگانگی
زیست وی دران عالم روی مقصود ندید من کان فی هذه
اعمی فهو فی الآخرة اعمی بیت اگر صدر قبولی آرزو داری
چو شاهی ٭ بهمت روز و شب دریوزه میکن بر در دلها ٭ وای شهباز
بلند پرواز و ای عندلیب گلشن راز وای بصفت عاشقی در نیاز وای
محل معشوقی با ناز وای از ناز ناوک در جگر وای از ساز تو سوز در جان
وای سرکش کش و غریب نواز وای درخوبی بی همتا بر خراب شده
خویش نظری انداز وای از شراب شوق تو هر دم مدهوش وای
در یاد تو چنانم که از همه فراموش بیت نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی

روئی چنانکه یاد خویشتنم در ضمیر می آید یاد آری ضمیری که بیاد یار منیر است
یاد دیگران از وی قصیر است وآن سینه ایست که سریر سلطان بی نظیر آن
دیار در بار هیچو مسکه در شیر است هیهات هیهات از انگاه که در خلوتخانه
غیب هویت نقاب معشوق برو کشیده وسمند ناز را صد هزار ساز در میدان
محبت جولانگری نموده و نیزه ناز بدست بی نیازی کرده وسنان شوق
در سینه سوختگان خلانیده واز میان آزاد بوده وچوگان خیال سرهای محبان
گوئی وار از حال بحال رسانیده وتنهای مشتاقان پایمال ساخته وکمند
زلف طوق در گردن بیدلان انداخته کشاده کنان از جهان واز اهل
جهان بیرون کشیده ودر زندان محبت محبوس ساخته تا ایشان از دوران
دور باشند ودوران از ایشان محجوب یعنی الاولیا تحت قبائی
لا یعرفهم غیری هیهات هیهات معشوق با ناز عاشق
جانباز را بهر نیاز چندین پرده ساز کرده است تا هردم در سوز باشند اگر
از سوز شوق شمع حسن معشوق را افروز است بیت اگر یکشی نه

عنبرسا را چوگان چه مضطرب حال گردان من سرگردان را ، زلف عنبرسای
حسن افزای اوست بر رخ جهان آرای که میکشد خیال آن دارد که
عاشق بیچاره دل ما سر و دل یار را از یاد در آرد و در میدان اضطرار گوی وار
سرگردانی سازد چو گفته زلف بر رخ کشیدن افزای حسن معشوق است و حجاب
هم میباشد و حال برهان عاشق فراق است دیگر او از زلف خودی کا
ست یعنی از دل ان خودی خود را حجاب میسازد و نمیخواهد که ما در میان
نشان داده نمیخواهد که این رشته دراز تر گردد زیرا که رخ بر زلف سبب بندار دیگر
یعنی معشوق زلف معشوق است گاه پریشان میسازد و گاه
جمعیت آرد و در پریشانی و جمع دل جمعیت سبب این بیخودی
میخواهد که این را در خودی میسازد و این یعنی است که فرمان شد ای
محمد ما از تو راضی ایم و ما از تو بیقراری طلوب ما ایم و بیقراری مگر در فراق
و فراق ممکن نیست مگر در جدائی و جدائی ممکن نیست مگر در خودی آری
بیخودی در خودی دیگر نداشت که خود را در میان نیافت و بالتیقا

مراتب محبت لِمَنْ تَخَلَّقَ هٰهُنَا اهتم ازین درد بود آری چون عاشق نباشند
حسن معشوق را انصاف که دید و در خوبی وی خراب که گردد چون من نباشم حسن با که
نازند وَاللّٰهُ خَيْرُ الرَّازِقِيْنَ یعنی حق سبحانه تعالی بهترین رازقست یعنی
هر طالبی را بمطلوب رسانندهست ما طلب کامل باید شک نیست مَنْ طَلَبَ
شَيْئًا وَجَدَ یعنی هر چیزی که بحق حقها خواهی مستحق آن حق باشی
هر که از وی چیزی خواهد او را از ان چیز محروم نمیکند اگر درین جهان نه بدو در آن
جهان برساند ای داننده نهان و آشکارا هر که قوت بقوتی دارد او را بان
قوت رسان زیرا که تو بهترین رازقانی پس قوت عام محبت دنیا است و
قوت خاص محبت مولی است هر که بهر چه میلی دارد قوت او همونست چنانچه
لیلی قوت مجنون بود پس هر محبتی قیام به محبوب خود وار دو ارتعلند محبت هیچ
محبتی از محبوب خود جدا نیست اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ برین شاهد است
ای جانمن موت که هست تو سینه عاشقانست در بزم باده عیان بکارد
نشانی بسمل ساخته و بیخ شوق و به تیغ عشق بریان کرده بکار برده

ما ابدی فارغ بروی نگار تا حاضر خواهد بود و گوشت و پوست همه را بخورد ذوالبیان
موت را نخورند تا که موت را بخورد و در زنده مردان نتوان گفتن شیر و زیرا که مرد غالب
را می گویند و آنکه مغلوب دوست است او دوست نه بود این را مرد چون گویند تا که
بر همه غالب نباید مرد نشاید گفت پس اجل کیست بر که است چنان نشان نخل
دارد و چونکه جان عاشقان در شغل مشاهده دوست نقل میکنند و آن خود عیش
حیات است از عشق است که منبر باید فرود این جان عاریت که بجا آورد سپرده شده
روزی نخستین به بینم و تسلیم وی کنم مهمات در کمال نیستی خود
هم نیست اگرچه در محل هستی همه کس وارد حق مقام نمایش است و نیستی خلوت
آسایش در نمایش بیقراری و در آسایش آرام از این هر دو صفت شاه عشق
است اما عاشقان بعضی در محل هستی اند و بعضی در مقام نیستی و آنانکه مستهد
حاضر از و غایب در و و آنچه میگویند ماضی مستقبل حال چون مقصود حال هم
حال است یعنی در ماضی چه بود و به مستقبل چه آید چون در همه حال
عین حال پس عبارت ماضی و مستقبل خیال است چون توئی توئی توئی

پس هرچه خواهم کنم یُسَبِّحُ لِلّٰهِ مَا فِی السَّمٰوٰتِ وَمَا فِی
الْاَرْضِ چون آسمانیان و زمینیان همه در ذکر اند از روی معنی همه
در یک نظر اند پس انبیا عاصی کیست و مطیع کدام هیچ بنگرش هرچه بینی بُوَد
نظر دوش است بیدلی داند در معنی که گوش هست آی انکه در نظر تو غیر تو
نیست و جز نظر تو ناظری نیست پس حاضر و ناظر تو باشی و بر همه کارها غیر تو
دیگری قادر نیست آری در نظر دوست جز دوست دوست نیست
بلکه در دوستی دوست هم دوست چون دوست انگه نمد دوستی نه
دوست آی کنج نشین کج مطلق این عالم مرکب است برنگ ابلق چیز
که عجایب چیزها داری اما نخواهم که بینی ازین کج انکه پرده از میان بردار
مارا در خود غایب دار فرو بزن یک خنجر و از دست جان کندن خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد بر ما ز آسان زاده اما در ربودگی آلودگی او دست
یعنی هرچند که روشن از روشنی است و بواسطه تاریکی معلوم است و
الا انه در محض برقیا عدوم ست خوش گفت انکه گفت لِی قَلْبٌ

لو حصيته عصيت الله يعني مرا ديست اگر بغرهاى كنم آن
دل را بغرهاى كرده باشم حق را آري دل كه هست مقام تجليات حق است
از ينمعنى گاهى بصفت كشوفى وگاهى بصفت محجوبى گاهى بصفت قادرى
گاهى بصفت عاجزى گاهى بصفت خداوندى گاهى بصفت بندگى گاهى
بصفت عاشقى گاهى بصفت معشوقى گاهى بصفت عارفى گاهى بصفت
معروفى گاهى بصفت موحدى گاهى بصفت مشركى گاهى بصفت
مسلمى گاهى بصفت كافرى گاهى بصفت هستى گاهى بصفت نيستى
گاهى بصفت قرب گاهى بصفت بعد گاهى غايب گاهى حاضر گاهى
جمع گاهى متفرق گاهى محزون گاهى شاد اين همه تجليات شاه عشق
است كه هر دم به تجلى ديگر متجلى ميشود پس هر حالى كه آيد مريد آن حال بايد
بود و هر چه بر دلى فرمايد در پى آن شايد رفت رخت خطا وصواب يكسو
نهاده بهمه حال خود را درميان نبايد آورد او داند وكار او يعني از
خود بينى ديده ها را بستن است خدا بين بايد بودن است فرد

نقاب و پرده ندارد جمال دلکش یار * تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

وآنکه میگویند اَلْاِیْمَانُ اِقْرَارٌ بِاللِّسَانِ وَتَصْدِیْقٌ بِالْقَلْبِ
وآن چیست اقرار لَا اِلٰهَ بزبان وتصدیق اِلَّا اللّٰهُ بدل پس راست
گفتن بدل روشنائی ایمانست یعنی چون اقرار وتصدیق راست باشد ظلمت
حجاب درمیان نماند اما بان دروغ گوئیم که لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ میگوئیم وغیر
را درمیان می بینیم از نعمت ایمان تا بکی داریم که دروغ گفتن بدین ایمانست
ازینمعنی است یا رب تصدیق ایشان در شان شان فرموده اِنَّ اللّٰهَ
مَعَ الصَّادِقِیْنَ من کذاب بدبختای و مارا درکار صادقان خود
کن هرچند که گدا ایمان از گدائی خود بعالم وازین تپاک تپان بقیاتم از صراحی
محبت و پیمانهٔ عشق محبان می نابم تا مستی آن هستی خود را ببازم و نعرهٔ لَیْسَ
فِی الدَّارِ غَیْرُهُ اِلَّا هُوَ در صحرای امکان اندازم بیت روی تو
کس ندید و هزارت رقیب هست * در غنچه هنوز صدت عندلیب هست بنابکی
روی تو خود نبیند یعنی عَرَفْتُ رَبِّیْ بِرَبِّیْ ومراد از تشبیها

در دین کفر و اسلام امر و نهی طاعت و معاصی و تکلیف های شرع و هزاران
تکلیفات عقل که در پیش است همه رقیبان آرزوی اند بیت ره عقل
جز پیچ در پیچ نیست بر عارفان جز خدا هیچ نیست و دیگر مراد از رقیب
چشم و زبان و گوش و دست و با عقل و هوش اینهمه رقیبان آرزوی اند
اما اینهمه رقیب هم حبیب هم زیرا که ظهور هم این است و همین حجاب ظهور است
و همین حجاب شد پس چون حجاب برخیزد ظهور هم برخیزد و چون ظهور برخیزد
چندین ذوق و شوق ها انگیزد و دیگر مراد از غنچه پرده است یعنی در
چندین هزار پرده های صفت و ظلمت ها نشست چگونه روی او کسی عیان
بیند یعنی جانان ظهور شده است که مستور گشته است و هنوز بوی آن
گل خوش بوی ظاهر نشده و در آرزوی آرزوی چندین هزار عاشق بیقرار اند
دیگر مراد از غنچه دل است و طالب عندلیب وار گرد برگرد آن کعبه طوافها
دارد چون ناگاه از کرم باد عنایت بوزید آن غنچه دلها بسته یکایک
بشکفت و از بوی آن عاشق عندلیب وار مست بیخود گردد و در ظهور حبیب

رقیب فانی شود عبارت رقیب و عندلیب با آنزمان که در پرده است
چون از پرده برون آید کس را در میان نیاید آنگاه در ذوق آفتاب جهان
دیوانه باشد که هیچ یگانه و بیگانه را دخل درین میان نماند اگر بگوش جان بشنوی
هر دم بانگ انا الحق از هر شی خبر افتد و جز آن بانگ بانگی دیگر در عالم
نیست اما این زبان حال در منصور بقال آمد با چندین ذال حاصل گشت
چون خواجه حسین منصور حلاج رحمة الله علیه را پاره پاره کردند و بسوختند
و خاکسترش بباد دادند اما بانگ را نتوانستند فرو نشاند پس معلوم است
که آن بانگ از منصور نبود انی انا از درختی برآید و درخت در میان نه
چه عجب که منصور برآید و منصور در میان نه هیچ من نمیگویم انا الحق یار
میگوید بگو، چون نگویم چون مراد دلدار میگوید بگو، طالبان حق را در نظر
پیدا میشود و بهدایت او هر کرا عنایت میکند یکی اول حال دوم آخر حال
بنظر اول از لوح دل حرف غیر را شستن است و بنظر آخر حال نقش الله
را بران تختهٔ ثبت کردن است یعنی اول خود را در خدا می‌بیند و این نظر

فانی میسازد و آخر خدا را در خودی یابد و این نظر باقی میکرد اند یعنی قایم بصفت

حق میشود از جهت بقا دایم دارد یعنی إِنَّ أَوْلِيَاءَ اللّٰهِ لَا يَمُوتُونَ

بر بقا بیات (?) مصرع هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق • اول محو میشود و آخر

در صحو می‌آید و آن موت بود و این حیات است یعنی حق سبحانه تعالی اول موت

را یاد کرد و آخر حیات را یعنی خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَاةَ آری تا که نمیرد

زندگی نمی‌شود و از این موت و از این حیات هیچکس را وقوف نیست مگر عاشقان

حق را که ایشان را موتی دیگر و حیاتی دیگر هست • بو العجب آمی (?) که پیش از مردن

خود مرده اند • پیش از آن که باز دیدی رخت اگر بامرده اند • بگذر از این

بیهوده مقال چون سیر میشود از تو دع نفسك و تعالى آری

هرچند که چنین است اما مراد از این این است که تو خود را بهمه حال در میان

نبینی (?) و جمیع حرکات و سکنات نظر بر ذو الجلال دارد و دیده و دل بر آن

[illegible] بگذار که لَا تَتَحَرَّكُ ذَرَّةٌ إِلَّا بِإِذْنِ اللّٰهِ یقین بدان

[illegible]

حصول این اطلاع بیرون از توهمات در شود و بعین صورت بساسی آری آنانکه در هجر و حسرت

لا شریک له تر شدند فارغ از تفرقه فرق اند بیت من چون قلم در دست

کاتب ازلی * نه کجیم چون الف راست کشیده گه گردون * آری عاشق آنکس که هست

معشوق است تا هر ساعت از پس پرده هجران ناز با عاشق جانباز دارد که

و از برای ذوق گفت و گو و جست و جو این پرده را باز نمیکند و هر دم ندا

میدهد که این پرده را بدر و بیا یعنی با سری الا یبقی الا الله

اما هر ستم دیدن این پرده بدست ما نیست تا که خود نخواهد در بدیده نشود دو

دیده شود و در هم کشیده باشد یعنی طالب که بود و مطلوب کجا فرد

هست از پس پرده ابهام گفت و شنود * چون پرده برافتد نه تو مانی و نه

من * هیهات هیهات عاشق بیچاره بی تدبیر امید آن دارد که پرده

بدین دور افتاده را آنوقت در خود خواهد کشید اما دیر که بسی مشتاق

است یعنی هر چند که دیر تر مشتاق تر و هر چند که مشتاق تر دیر تر و

هر چه نزدیک تر حقیر تر و چشم آن دارد که بعد از دیر داغ هجر تو به مرهم

خواهد

تعالیمه

و هر حین

بر دل تو با امید و از خویش با نا امید بهمات بهمات عجب دلداری که
هر سوی گرفتاری و هر بازاری خریداری و هر خریداری افکاری و هر افکاری
اسراری فرد و تنها بسی بیا چشم شوخ آن دلبر که خشمش چو تیغ در
گوشه بیابانی دگر دارد و لا هر چند درین تفرقه متفرق باشی مخمور و
مستی و دنیا کفر و اسلام خیر و شر بهشت و دوزخ همه را در دیوانه و جمع
کن در دو دیده سیاهی معرفت بیابی و بدست عشق تعلیم شد و دریای
وحدت [illegible] شکر لا یشرک بعبادة ربه احدا
والسلام علی من اتبع الهدی [illegible]

خاتمة الطبع

تمت خاتمه از مطبع [illegible] دار السلطنه [illegible]

المرقوم الطبع بتاریخ پانزدهم شهر ذی قعده سنه [illegible] روز دوشنبه
بحسن سعی کارپردازان باتمام رسید بامید التوفیق علی [illegible]
کتاب [illegible] کاتب الحروف شیخ احمد بن محمد تقی [illegible] ساکن [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد والمنة که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قادری [illegible]

[illegible] شاه [illegible] قادری [illegible]

[illegible]

[illegible] سالکان راه خدا [illegible] حضرت [illegible]

مطالعه اش [illegible] دینی و دنیوی [illegible] حضرت محمد مصطفی صلعم [illegible]

حاصل شود [illegible] آن [illegible] این [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حاصل شود [illegible] من کان الله کان الله له آمین یا رب العالمین

[illegible]

اعلان

بر ناظرین فیض تمکین و مشتریان با داد و دهش

روشن و هویدا باد که این کتاب از فوائد

مقصد حضرت سلطان التارکین قاضی حمید الدین

ناگوری علیه الرحمه از تبرکات هشت بهشت بود و با چنین

تصحیح و ترتیب بصرف زر کثیر طبع کنانیده

امید که بدون اجازت فقیر قصد طبع

نفرمایند و در عوض نفع نقصان خود

گوارا ندارند

فقط

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی
مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات و دیگر عہدہ داران جامعہ تین کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ اور اڈیٹر
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں رجسٹر شدہ دو کتابیں بی۔اے۔ و تحقیقاتی جماعتوں کے

۳- طلبائے ایم۔اے۔ ال ال بی۔ اپنے پاس رکھ سکیں گے۔
کے طلبہ تین کتابیں ایک ہفتہ کے لیے اپنے پاس ... واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب
طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ کے لیے ... رکھ سکیں گے

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو
ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵- بشرط موقع کتابیں کرایہ پر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض
کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری
عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے
نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط